فی شهر محرم سال [illegible] سنه ۱۲۹۴ روز پنجشنبه

[illegible] انگشتر الماس انگشتر [illegible] [illegible] انگشتر [illegible]

یک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

یک [illegible] یک یک یک

[illegible] [illegible] [illegible]

یک [illegible] [illegible]

با خلاف جنس کم بعون خوش است ۔ با مخالف محکم بعون خوش است

در عقد و شرط لا یکسانی بود ۔ هر که با اساس خلاف غالب [illegible] بود

مرقع ۶ محرم سنه ۱۲۹۶ [illegible]

نموریه ۔ اغوار ۔ نیریزی ۔ [illegible] ۔ روغن ۔ [illegible]

[illegible]

عقد ۔ [illegible] ۔ [illegible] ۔ بصور ۔ [illegible] ۔ [illegible]

[illegible]

مرقع [illegible] سنه ۱۲۹۶ [illegible]

[illegible] ۔ [illegible] ۔ روغن ۔ [illegible] ۔ [illegible]

یک ۔ یک ۔ یک ۔ یک ۔ یک

[illegible]

[illegible] ۔ [illegible]

یک ۔ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناهی بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریدی ز بالا و پست | توئی آفریننده هرچه هست

توئی کآسمان برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی

تو آوردی از لطف گوهر پدید | بگوهر دهان تو دادی کلید

جواهر تو

جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو بر روی گوهر کشی رنگ را

توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گوای نخست

خرد را تو روشن بصر کردئی | چراغ هدایت تو بر کردئی

توئی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهای روشن تر از آفتاب

نبارد هوا تا نگوئی ببار | نیارد زمین تا نگوئی بیار

جهانی بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاری گری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی باندازهٔ یکدگر

جهان برکشیدی و بستی کمر | که بر زان نیارد خرد در شمار

مهی کش بسی جوید از دور بخت — نداند که چون کردی آغاز سان

نیاید ز ما جز نظر کردنی — دگر خفتنی بازیا خوردنی

زبان تازه کردن به اقرار تو — نه انگیختن علت از کار تو

حسابی کزین نکته کم رهبریست — ز راز تو اندیشه بی آگهیست

به هرچه آفریدی تو هستی طراز — غنا ذات تو از همه بی نیاز

جهان آفریدی زمین و زمان — همان گردش انجم و آسمان

نه چندانکه اندیشه گردد بلند — سر خود برون آرد از این کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای — نماند همه هم تو باشی بجای

کواکب تو بربستی افلاک را — بمردم تو دادستی خاک را

حصار فلک

حصار فلک را [illegible] بلند — ورو کردی اندیشه را شهربند

تو بی گوهر آمای چار اخشیج — مسلسل کن گوهران در مزیج

نه خلوت بدی کآفرینش نبود — نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم تو هستی تو هست و نیست — اگر هست و گر نیست [illegible]

جهان بستی این طاق نیلوفری — که اندیشه را نیست زو برتری

خرد تا ابد در نیابد ترا — که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت [illegible] — کند یک اندیشه را گاه سیکبار

نه پرکنده‌ای تا فراهم شوی — نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی

خیال نظر خالی از راه تو — ز گرد شکی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای — بافکندنش کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فکند — بپا مردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم فرمان پذیر — توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیلیست و گر پر مور — بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو میرد فرستی مقدر بپاک — ز موری بماری رساند هلاک

چو برداری از رنگ زر و دوا — خورد پشه مغز نمرود را

چو بر لشکر دشمن آری حیل — بمرغان کشی فیل اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دهی — که از راه خوانی و رحمت نهی

گه آزری خلیلی ز بتخانه — کنی آشنائی ز بیگانه

کی بجنانی

بی پاسبان کو بهر خانه خیز — چو بوطالبی را کنی سنگ ریز

زبان آوران را بتو بار نیست — که با من طعنه کج را کار نیست

ستانی زبان از رفیقان راز — که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار جنس تیره خاک — تو دادی دل روشن جان پاک

گر آلوده گردیم اندانه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گرامی جان خاک روان کن یافتی — با مرزش تو کرده یافتی

گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز و رد نام در یاد — ترا خوانم و ریزم از دیده آب

توئی یادم از هر چه دارم بیاد — چو در نیم شب سر برآرم ز خواب

اگر بامداد است رایم تویی — همه روز تا شب نمایم تویی

چو آید شب آهنگ خواب آورم — به تسبیح نامت شتاب آورم

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری — مکن شرمسارم در آن داوری

چنان دارم ای داور کارساز — کز این با نیازان شوم بی نیاز

پرستنده گوره بنده کی را — کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد کرده به گنج — وران عالم آزاد کرده ز رنج

پدید آوری خلق عالم تویی — تو میرانی و زنده کن هم تویی

مرا هست از خود حسابی بدست — حسابی من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید — ز تو نیک و از من بد آید پدید

توانی کی

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام — که بد را حوالت بخود کرده ام

ز تست اولین نقش را هر که هست — به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن — ز من دل بر او دیده بر دوختن

چو نام تو رام جان نوازی کند — چمن دل که دست بازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم تویی یا بگویم که من

گر آسوده ور ناتوان میزیم — چنان کافریدی چنان می زیم

امیدم چنانست در بارگاه — که چون می شوم دور زین کارگاه

فرو در بزم از نظم ترتیب خویش — دگرگونه گردم ز ترکیب خویش

کند باد بر کنده خاک مرا — نه بیند کس جان پاک مرا

بزرو بنده جان سر بسته من | نهد تهمت خیانت بر سر من

ز عیب آن نخواهم من اگر بد | که زین غایب آگاه بنده گه بد

چو بر هستی تو من سست رایی | بسی حجت انگیختم دلگشایی

تو بیزار شود مهد من درست | خبر ده که جان دار خاند گر جالک

چنان کردم کین عزم ره ام بتو | که خود دم دل ایم چو ایم بتو

همه همرهان تا بدر باز مند | چو من رفتم این دوستان دشمند

اگر جسم کونین ست و گردنت باغ | ز طرف یار ماند یکیک بجای

تو ای الله با من من با منی | وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری می نهم | با مید تاج سری می زنم

سری کلاه

سری کان ندارم از زر دریغ | به از تاج بخشی بدان سر تیغ

ز حکمی که آن در ازل رانده | نگردد قلم را بجه کرد اندازه

ولیکن بخواهشش حکم کنش | کنم در سخنهای دل خویش

تو گفتی بر آنکس که در بخواب | دعای کند من کنم مستجاب

چو عاجز بمانده وداتم ترا | در بد عاجزی چون بخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردن است | مرا کار با بندگی کردن است

شکسته چنان گشته ام ملک خویش | که آبادیم را همه باد و برو

تو ای گر شکستم رهائی دهی | و گر بشکنی مومیائی دهی

دران بیم شب گر تو جویم پناه | بمهتاب فضلم بر افروز راه

طمع دارم از رحمت رهبران
مکن شاد بر من دل دشمنان

بکرم رسان آن زمان که گنج
بخشم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم در آن ناصبور
زمن دور دار ای خداوند دور

وگر در بلائی کنی مبتلا
بخشم صبوری ده آنگه بلا

کرم کن بلطفی درین ره نورد
کف خاک خواهی زمن خواه گرد

برون رفتم از خود به بیرنگی
نرفتم برون ما تو از بندگی

بهر سو که رفتم ترا خواهمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی
توئی آنکه بر یک قرار استی

بر و بنده را باده شد زان کلید
که اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورق های بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

نظرها با بیجاست منزل شناس
کزین بلندی تو در دل آید هراس

سپردم بتو مایه خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات حضرت باری عز اسمه

بزرگا بزرگی دها بی‌کسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز و من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نور دار
ز من باد مشعل کشان دور دار

بکشتن تو دادی تنومندیم
بده زانچه کشتم برومندیم

گر بوده بلندست سیلاب سخت / بپیچان عنان من از زاه جهت

ازین سیلگاهم چنان درگذار / که پل نشکند بر من این رو و بار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاهی مرا هم تو گردان سپید / مگردانم از رحمتت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشتم تو کردی ز ناپاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این حرف بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم / به نیروی تو یکیک زنده ایم

هر آنچه آفریدست بیننده را / نشان میدهد آفریننده را

مراهست پیش نظرگاه تو / چگونه نبینم بدو راه تو

ترا بینم و هرچه پرداختست / که هستی تو بسازنده او ساختست

همه صورت بینش فرهنگ و رای / چه نقاش صورت تو در نمای

بسی منزل آمد زمین تا به تو / نشاید ترا یافت الا به تو

اساسی که در آسمان و زمین است / باندازه فکرت آدمی است

شود فکرت اندازه را رهنمون / سیر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست جنیدان رسید / که آن پایه را جا به پایان رسید

چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه ویکه جهات

نه الا بشد اندر اندیشه افزون ازین / تو هستی نه پاک بیرون ازین

بیران وارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من

رهی چند پس گیرم که انجام کار — تو خوشنود باشی و من رستگار

چرا من نبینم جهان در سر توست — که سر بر نگردانم از سر پوست

نویسم خطی چون بنان کسی گری — مسجّل به امضای پیغمبری

نوایی درو دارم از چار یار — هزار آفرین بر یکی زان چهار

نگهدارم از خط خوبی زمان — چو تعویذ بر بازوی خوبهان

در آن داوریگاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رستخیز

چو پیران شود نامه‌ها سوی مرد — من آن نامه را برکشم نورد

نمایم که چون حکم رانی درست — بر این حکم ران و دگر حکم تست

امیدم به توبه است زاندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خوف گرچه مرکب برون رانده‌ام — برای تو در نیم ره مانده‌ام

فرود آرمیدم به درگاه خویش — مگردان سر رشته از راه خویش

زمین جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو

چو باز از من بی من آراستی — بیان رستم و آنکه خواستی

ز رونق مزن نقش ارزانیم — نصیبی ده از گنج سبحانیم

چه خواهی ز من با چنین سرنوشت — همان گیر تا بود بودم نخست

مران چون نظر با من انداختی — مزن مقرعه چون که بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در پای هر خاکراه

دلی کو که شد بر درت رازدار — ز دریوزه هر دری باز دار

نکو کن چو کردار خود کار من — مکن کار بر من چو کردار من

نظامی درین بارگاه رفیع — نیارد مگر مصطفی را شفیع

در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

فرستاده خاص پروردگار — رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان — گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست — به آرایش نام او نقش بست

چراغی که برداز منش بر دوست — فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه یا سپید — شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع — زمینی به اصل آسمانی به فرع

زیارتگه اصل داران پاک — دلی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که با او نخوردست نور — ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان — سپیدی بر چشم بنماسیان

لب باد عیسی بر آن لونیش تر — تن آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین چار طاق افکنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او — چه انگشت کش گشت زانگشت او

خراج آورش عالم روم و ری — خراج افکن قیصر و کسری و کی

محمد که گویم چو بارنده میغ | بیک دست گوهر بیک دست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته | بتیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون آن فرد | بسر برد تیغی که بر سر بزد

قبای دو عالم بهم دوختند | وز آن هر دو یک زه بر او دوختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او

کلید کرم بود در بند و کار | گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را

ز معراج او در شب ترک و تاز | معرج گران فلک را طراز

شب لاجورد

شب از جنبش معراج او سایه | وز آن نردبان آسمان پایه

شبی کآسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد

سر آورده با هفت سلطان سریر | بر آمود گوهر بچینی حریر

پس سبز پوشان باغ بهشت | لب سبزی آراسته کارگشت

سر نافه در بیت اقصا گشاد | ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص | بمعشوقی عرشیان گشت خاص

به تیز تن زین کوی هفتاد راه | بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره برداخته | بنه حجره آسمان تاخته

برون جست زین کنده چاربند | فرس رانده بر هفت چرخ بلند

براق شتابنده زیر نشین چو برق | لجامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته | ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم تنی پلک لولو شمی | رونده چو لولو بر ابریشمی

چو آهو دلی نافه از مشک بر | چو دندان آهو بر آهو دو در

دران جوشن عنان تیز آمد کمان | وزان تیزرو تر که تیر از کمان

بعالم گشائی فرشته وشی | نه عالم گشائی که عالم کشی

شتابنده تر وهم علوی خرام | ازو بازپس مانده هفتاد گام

لب برنکی آن شب چراگشته مست | چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او | سبق برد جنبش ز آرام او

قدم بر قیاس نظر می گشاد | مگر خود قدم بر نظر می گشاد

سپهر بران ختلی ره نورد | بر آورد زین آب گردنده گرد

همون راه دان هم فرس راهوار | زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خانه عزم دروازه کرد | بدستش فلک حقه را تازه کرد

سواد فلک گشت ازو گلشنی | شده روشنا چشم روشن

دران پرده کز گرد ها بود باب | نشانیست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست | قدم را بهفت آب خاک شست

رها کرد بر انجم اسباب را | بهم داد کیوان خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست | که امی نگیرد قلم را بدست

طلاق طبیعت به ناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمیرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی دلی زد بر انگشتری

سواد سفیدی بکیوان سپرد / بجز گوهر جان پاک با خود نبرد

به پرداخت منزل بهر منزلی / جهان گو فرو ماند تنها دلی

شده جان خاک ... او / زده دست بر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند / کمر کوه کمر کوه جنیبت جهاند

بهار و بنیش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم بجواب روان

به اندازه بلکه یکدم زنند / نه دم بلکه چشمی که بر هم زنند

ندیده ز تعجیل ناورد او / کسی گرد بر گرد او گرد او

ز نه پشته آسمان در گذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت

ز بس کار تیزیش دران ترکتاز / فلک نیز بر تا بها مانده باز

تنیده تنش در رصدهای دور / بر و جان جهان بر جسدهای نور

دران راه بی راه از آوارگی / همش بار مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل زان صور بگسیخته

ز رفرف گذشته لغز سنگها / دران پرده بنمود آهنگها

ز دروازهٔ شدرهٔ ماشاق / قدم بر قدم عصمت افکند فرش

ز دیوانگه عرشیان در گذشت / بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت به پایان رسید | قطیعت به هر کار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته | زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجایی رساند | که از بود او هیچ با خود نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن

در آن کرسی دایره گردش راه او | نمود از سر او قدمگاه او

رهی رفت بی زهره بالا دلیر | که در دایره نیست بالای و زیر

حجاب سیاست بر انداختند | ز بیگانگان حجره پرداختند

در آنجا که اندیشه نادیده جای | درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید | لقایی که آن دیده بی بود دید

چنان دید

چنان دید کز حضرت ذوالجلال | نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

همه ویره گشته چو برگ نقش | شکسته ملی خانه بهر امش

در آن نرگسین باغ حرفی که داشت | مگر چشم او کحل مازاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورده هم بخش با خاص کرد

دلش نور در فضل الهی گرفت | یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس | که ناید در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق پیمود راه | نشد گرمی بستر از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود با خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی — برآید به پیرامن عالمی

تن او که صافی‌تر از جان ماست — دگر شد به یک لحظه اندر رواست

به ار گوهر جان نثارش کنم — ثنا خوانی چار یارش کنم

گهرخر چهارند و گوهر چهار — فروشنده را با فضولی چه کار

به مهر علی گرچه محکم پیم — ز عشق عمر نیز خالی نیم

همیدون درین چشم روشن دماغ — ابوبکر شمع است و عثمان چراغ

بان چار سلطان دین تمام — شده چار تکبیر دولت تمام

نبی هم‌نوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان

به آغاز ملک اولین راهبی — به پایان دور آخرین آیتی

گزین کرده خلق و عالم توئی — چو تو گر سپه شد اینهم توئی

توئی قفل گنجینها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید

شب و روز ما زآتی ذمتی — سجل بر زده کامتی کامتی

من از امتان کمترین خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند — مباد از سلام تو نابهره مند

شبی چون سحر زیور آراسته — بجنبد به دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشت بازار خاک از خروش — ز بانگ جرسها برآسود گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب — فرو برده سر صبح صادق در آب

من از شغل گیتی برافشانده دست | بر آنجنبر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بردوخته | بره دوختن خاطر افروخته

که چون بایدم مهره‌ای ساختن | شکاری دران مطرح انداختن

فکنده سرم را سراسیمه‌وار | چو بالین گوران بگوران کنار

سرم بر سر زانو او در جای | زمین بر سر آسمان زیر پای

قراری دو نبض و اعضای من | سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو بپهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته | بصحرای جان گوشه برداشته

گدازنده چون موم در آفتاب | بموم جنین بسته در دیده خواب

مگر جادوان

مگر جادوان از من آموختند | که از موم خود خواب را دوختند

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر | که از صحف نبشتگان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در باغ من | شده باغ من آتشین داغ من

دران رهگذرهای اندیشه تاب | برانگنده شد در سرم مغز تاب

در آمد بمن خوابی از جوش مغز | دران خواب دیدم یکی باغ نغز

ازان باغ زنبیل رطب چیدمی | درو دادمی هر کرا دیدمی

رطب چین درآمد ز دوشینه خواب | دماغ بر آتش دهان پر ز آب

موذن برآمد در اول قنوت | که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من ناله ناگهی | گر آمد نیه برشتم از جو تهی

چو صبح سعادت برآمد بگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم — ز اندیشه چون شمع میسوختم

که این شغل چندین نباید نشست — دگر بار طرزی نو آرم بدست

نوائی غریب آورم در سرود — دهم جان هر شنیدگان را درود

برآرم چراغی ز بر و انه — درختی نشانم ز نکب و دانه

که هر که افکند میوه زین درخت — نشانده گوید ای نیکبخت

نشرطی رستنی فرومایگان — نه دزدند کالای همسایگان

که گفتم سرنیز هوشان منم — شهنشاه گوهرفروشان منم

که دارد دوکانی درین چارسو — که رخنه ندارد ز بسیار سو

ودر آن چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد — که ابرم و بد بخش ازان بیست مزد

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ — زخورشید باشد بران نام داغ

حکایت زندی با جوهر فروش

شنیدم که زندی جگر یافته — درستی کهن داشت او یافته

بداور ز پیران ۳ دینار سنج — که زر زر گشد در جهان گنج گنج

باز آرزو شد تا بهر زر زر گشد — بیک مغزلی مغربی در کشد

بدکان جوهرفروشی رسید — که زر بیشتر زان بیکجا ندید

فرو ریخته زر برابر بجست — قراضه قراضه درستش درست

با میدان کنج دیوار است | بر انداخت دینار چو در از دست

چو دینارش از دست بیزار کو | سوی گنج صراف سر باز کو

فرو ماند مرد از زر بر انگیختن | وزان یک عدد در صد آمیختن

بزاری نمود از بی زر خروش | بنالید بر مرد جوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ | درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی زاب بلهی | که زر زر کشد چون بهی برنهی

بگنجینه این دوکان تاختم | زر خود بران زر برانداختم

مگر گرد آن زر بدین ریخته | خود این زر بدین شد درآمیخته

بخندید صراف آزاد مرد | درآمیزشش زر با قصه کرد

که بسیار

که بسیار بر تابد بر اندکی | یکی بر صد آید نه صد بر یکی

بر آنکس که شد دزد بیگاه من | بس است این مثل شحنه بر راه من

مبادا آسیا گو غریوان شود | چو بیند مزد و دیوان شود

مرا بس شد این دست مزد | که تا رند بر من همی بانگ دزد

سیاهان که تاراج ره میکنند | بدزدی جهان را سیه میکنند

برون آید بر بار رند کرم | که دارد دهی و بده از دیده نم

دبیران نگر تا بروز سپید | قلم چون تراشنده از مشک بید

عیاران مرا آشکارا برند | دل گنجه بنگر تا نهان را برند

نگیرند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود

اگر دزد دیده برآرد نفیر / برو دست او شحنه دزدگیر

بهار منی کز ارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بسیج / نمانده نماند بسنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا / وزان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم

در حسب حال خویش و سرانجام روزگار گوید

نظامی بسا صاحب آوازه / که بس کشته بیجان تازه

چو شیران بسر پنجه بلنشای جنگ / چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه زنگین بروس / خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود

چو باران بود سیل دریا بود کرد / برون تا ورد موی خویش ار نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش / نه لیسد مگر دست و یا پای خویش

بی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او پوست ار برورد

سرانجام کاید اجل سوی او / دبال تن او شود موی او

بدان مو به قصد خونش کنند / بر سوائی از تن برونش کنند

لباسی چه باید برآراستن / که روناگزیر است برخاستن

بران جانور کو خودآرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست

برون آی زین پرده هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ

تذکرو سرخی نه لعل سپید / که چو بیده باشد زنو نا امید

بس این جادوی بار انگیختن — چو جادو بکس در نهان ریختن

بهر دم در آمیز اگر مردمی — که با آدمی خو گرفت آدمی

اگر کان گنجی چو مائی بدست — بسی گنج زین گونه در خاک هست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار — چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند

چه گنجست کان از رهنمانم بجست — درایجا جوانی جوا ابهم بجست

جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پیلی سست و پوسیده شد استخوان — دگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غروری جوانی چو از سر گذشت — ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بی جهرم

جهانی باغ چندان بود — که نیمت و با لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ — زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبان زو شود دردمند

دگر بار چون بوستان شد پدید — در باغ را کس نجوید کلید

بنالد ای گلبن بلبل خوردسال — که رخسارهٔ گل سرخ گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته — که نورشد از سایه برخاسته

بنا خن بنجه در آمد ببال — دگرگونه شد برشتابنده حال

بی دماند دستم ز می خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون رونده زره مانده باز | ببالین که آمد سرم را نیاز
همان گوی چوگانی باد پای | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را بمیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار | مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل بر فتن گرایش کند | گهی خواب را سر ستانش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچ را و وداع
بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود

جوان

چو از شمع خالی کنی خانه را | نبینی دگر نقش پروانه را
بدور جوانی دلم زادگی | زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ | فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور | ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر بگذردمی | جهان را بشادی بسر بردمی
چو روز جوانی بپایان رسید | سپیدی دم از مشرق آمد پدید
به تدبیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج | سر بن کلاه مشک ما ...

ازان پیش کین هفت پرگار تیز | کند کاغذ عمر را ریز ریز

در آرم بهر رخنه دست خویش | نگهدارم آوازهٔ هست خویش

بهر مهرهٔ حقه بازی کنم | بوا ماندگان چاره سازی کنم

چو رهوار کلکم ازین پل گذشت | بکلی ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خواب گرد نیست | نیارد کسی یاد کانجا کسیست

بیا داور ای تازه کبک دری | که چون خاک بر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته | کفن سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرشم بر آورده باد | نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

بهی دمن

نهی دست بر تربت خاک من | بیاد آوری گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هرچه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب

مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا | که بینم ترا گر نه بینی مرا

درودم رسانی رسانم درود | بیایی بیایم ز گنبد فرود

لب از خفته چند خامش کنم | فرو خفتگان را فرامش مکن

چو آنجا رسی می در افکن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی | که از می مرا هست مقصود می

ازان می چو من بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست

دگر نه بایزد که نالوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم پر گرالوده جام / حلال خدا بر لبم می حرام

نه آن می که آمد بمذهب حرامم / می کاصل مذهب بدو شد تمام

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را

می کو جواب نه للل آمده است / بهر چار مذهب حلال آمده است

در شرف این نامه بر دیگر نامها گوید

ولد تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نباید نشست

از گفت

بزرگیست باید درین دستبرش / بیاد بزرگان بجا بیبر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن انگه بود سودمند / کزان گفتن آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه گفتن نباشد صواب

دهن زان بسمار بردوختن / به از گفتن و گفته را سوختن

ترا گویم ای نانویسنده مرد / ترا گویش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی | نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت | بدین کاسدی دُر نباید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند | همی حاجت آید بگوهر پسند
زمانه چنین بیشبها بر دهد | یکی دُر دهد ستاند دگر دُر دهد
بپوسنده خواهم از روزگار | که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس از کان خویش | کنم بسته در جان او جان خویش
دلی گو که بیجان خرانی بود | کمندی که بی دورباشی بود
مگر مار هر گنج از بیجا نشست | که تا مار الگان گهر ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند | ز تاراج هر طفل یابد گزند

بشحنه توان پاس ره داشتن | نگارنده الش نگهداشتن
ازین خوی خوش کان ما برشت | بسی رخنه در کار دلشت مست
دگر ره روان کاین گهر بسته اند | بخوی بد از دهر آن رسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه | چو زنگی چراگشت باید سیاه
برای که خواهم شدن رخت کش | ره آورد من بس بود خوی خوش
چو از بهر کس دُری سفتن است | سرودی هم از بهر خود گفتن است
ز چندین سخن گو سخن یاد دار | سخن بامنم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن
منم سرو میرای باغ سخن | بخدمت میان بسته چون سروبن

فلک وار دور از فسوس همه | بر آمد ولی پابوسش همه

چو برجیس در جنگ هر بدگمان | گمان دارم و برندارم گمان

چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون درم بی ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار | گزان برق بر من نیفتد شرار

بهر خار چون گل صلایی زنم | بهر رخنه چون نی نوایی زنم

مگر آتش است این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته

چو در پاس دم دشمن عیب گوی | نه چون آینه دوستی عیب گوی

نخواهنده کان بخشم از مال و گنج | که از مال دادن نیایم به رنج

نمایم جو و گندم آرم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای

ز پس پیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست

بس هیچ پستی چنان نگذرم | که در پیش رو پیش خجالت برم

ز بدگوی بد گفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگویم بداندیش را نیز بد | گزان گفته باشم بداندیش خود

بدین نیکی آرند بر من فرود | رسیدگان وار ز نیک نامان درود

ازین حال اگر نیز گردان شوم | ز یاری که نیک مردان شوم

شوم بر عدد زیر خود درفشان | کنم سرکشی کیک با سرکشان

زنی آلتی وا نماندم بگنج | جهان باد وار ز باد رشید رنج

ناهان گیتی درین غار ژرف | گرانی و چون من حریفی شگرف

که دیده‌ست بر هیچ رنگین گلی — ز من عالی آوازتر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته — بهر نکته‌ای خامه خواسته

پذیرفتی از هر فنی روشنی — جداگانه در هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب انگیختن — گلابی ز هر دیده ریختن

کسی را که در گریه آرم جواب — بخنداندش باز چون آفتاب

ببستم در از دولت خویش عنان — طبرزد چنین شد طبرخون ضان

مجلس افروختن

توانم در زهد بر دوختن — به بزم آمدن دور شد ز کار

بهنگام سیل اشکار اشدن — نشاید زری تا بخار اشدن

همان به که با این چنین بود شست — همان به که با این چنین

۳۰

ولیکن درخت من از گونه رست — ز جا لنجم شنود بیخ سست

چله چون چهل گشت و خلوت هزار — به بزم آمدن دور شد ز کار

بهنگام سیل اشکار اشدن — نشاید زری تا بخار اشدن

همان به که با این چنین باد سخت — برون نادرم چون گل از گوشه

نجویم ... شوم خلق را رهنمای — همایون ز کم دیدن آید همای

سرم بپیچد از خفتن و خواستن — ندارم دگر چاره ساختن

جز این گر سخن بر سر آرم گلی — بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

نشینم چو سیمرغ در گوشه — دهم گوش را از دهن توشه

دگر به ز خود گلبنی دیدمی — گل سرخ با زرد از و چیدمی

چو از دران خود خورد باید کباب چه گردیم هم بدریوزه چون دهقان

ملالت گرفت از من ایام را بگنج آرم بر دم آرام را

خدخانه را چون سپهر بلند زدم در جهان فضل بر خلق بند

ندانم که دوران چنان میرود چه نیک و چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی روان نه از کاروانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم بدان یا بجنبم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و به تن مرا دوست دارد به از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم کس خویشتن خویش بر یافتم

در حاجت از خلق بر بسته به ز دریوزه آدمی رسته به

مرا گاه

مرا گاه کی بودی این دسترس که بگذارمی حاجت کس بکس

درین منزلی خاکی از بیم خون نیارم بسر آوردن از خط برون

بدین حال منزل بر کس چون بود که زندان او منزل چون بود

در خلق از گل بر اندوده ام درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زمام کا دیم از چهل روز کرده تمام

چو در چار بالش بدیدم درنگ نشستم درین چار دیوار تنگ

زبر جوگه انداختم در خراس دری باز دادم بگوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری که بر سازد از هر جوی جوهری

تر و خشک از اشک در خار من بگه گل بر اندوده دیوار من

تن اینجا به سیمی چو بین ساختن | دل آنجا به گنجینه پرداختن

ببازی ببردم جهان را بسر | که شغل دگر بود جز خواب و خورد

نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست | که مریم صفت بکر و آبستنست

تهیهای آتشنوی چون آمدش | که از سنگ و آهن برون آمدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر | بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدری سفالینه در سفته گیر | سرودی بکر مایه گفته گیر

ببیند لیش زان دشتهای فراخ | که آوازه کرد دکلو شاخ شاخ

چو در سکه

چو در سکه شاه زر میزنی | چنان زن که گر بشکنند نشکنی

حکایت

جهودی مسی را ز راندوده کرد | دوکان غارتیدن بدان سود کرد

تمثل ز بیداست هر بیوه | نه انجیر شد نام هر میوه

دو جنسی بر آید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان

مس از آب این نقره تابناک | جدا کردم آلوده کیمیای خاک

چو در میوهٔ نارسیده رسی | چو در میوه بجبالیس نارسیده کسی

ازین بیکر انگشت بیم برند | که باشد رسیده چو نخل بلند

شود نرم از افسردن انجیر خام | ولی چون خوری خون برآید ز کام

شکوفه که بسکه بجنبد در شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست | اساسی بر او بسته نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد | به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود | کدیور درآید بآبسته درود
غله چون بود کاسد و کم بهاه | کند سرسری کار کردن تباه
ترنم سرایان دستان نیوش | زبانکه منهی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن | چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جایگیر | نویسنده را زو بود ناگزیر
بنقشی که سرو کلاه آیت خورد | نمودم بآیین دستان دستبرد
ازین اشتاروی تیر دستان | پسندیده تا باید هزار استان

دگر

دگر نامها را که جوئی نخست | بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه نزد دیر خیز | نبسته بچندین قلمهای تیز
به نیروی کوکب انجمن جامها | شرف دارد این بر دگر نامها
از آن خسروی می که در جام اوست | شرفنامه خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند | بسی گفتنیهای ناگفته ماند
دگر هر چه گفتندی از باستان | بگفتن درآز آمدی داستان
بگفت آنچه رغبت پذیرش نبود | همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد | که حلوا بتنها نشاید خورد

نظامی که در سلک گوهر کشید | رقم دیده را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن را باو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم | خراباتیان را صلائی زنم

در حکایت داستان چگونه شود سخندان

مرا خضر تعلیم گر دوش بود | براری که آمد برای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من | ز جام سخن چاشنی گیر من

چو شوی سر از بندگی تافته | نم از چشمهٔ زندگی یافته

کشیدم

شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن راند خواهی چو آب روان

سخن می رساند را در جهان | تو مکتوب آنرا باخبار خوان

هنوز ناپسندیده را پیش باز | که در پردهٔ کژ نیاید بساز

پسندیدگی کن باشی عزیز | پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن از رهائی درنگ | با بناشتن دردهائی نهنگ

ز زان خوشتر آمد جهاندیده را | که بیند همی ناپسندیده را

مگو آنچه دانائی بپسته گفت | که یک در نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر | که از باز گفتن بود ناگذیر

درین پیشه چون مثنوائی نوی | کهن پیشگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر از مالیت هست | هر اندیشه خود را میابی بدست

مخور غم بصیدی که ناکرده | که گنج بود هرچه ناخورده

بدشواری آید گهر سوی سنگ | ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز اگر بنگری لخت لخت | بسختی برون آید از جای سخت

اگر هست نتوان بآسود کی | بود نقره محتاج پالود کی

کسی کو برد بهره زین خشک گنج | ز ماهی درم یابد از گاو و گنج

چو نقره خواهی و زرین طشت | ز خاک عراقت نباید گذشت

زری تا بهستان و خوارزم چند | لوندی به بتی بچر لور کند

بخاری و خزری و گیلی و کرد | نیابی بیاره برجا چهار اند خورد

نروید گیاهی ز مازندران | که صد توک روئین ببینی دران

تو مازندران نایدالله دو چیز | یکی دیو مردم یکی دیو نیز

عراق دل افروز باد ارجمند | که آوازه فضل ز وشد بلند

ازان گل که او تازه دارد نفس | عرق ریز او در عراق است و بس

بگوهر کنی تیشه را تیز کن | عروس سخن را شکرریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری | سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری آید خریدار تو | بر دوی شود نیز فلک کار تو

خریدار چون سر در آرد بها | نبایدره تیغ کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ | ببندد گنتی و ز یکپاره سنگ

ز دریای او تیغ گوهر فروش / گذری بی ستان گوهری می فروش

میانجی چنان کن برای صواب / که هم سیخ برجا بود هم کباب

پذیرا سخن بود شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو دلداری خضر آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش

چو زو من گرفت آن نصیحت گری / زبان برگشادم بدری دری [فارسی]

[قصه]
نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ / مگر در سخن نو کنم نامهٔ

در آن حیرت آباد دلیادران / زدم قرعه بر نام نام‌آوران

به آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر در او یافتم
[روشن کردم]

ببین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گردشی

گروهیش خوانند صاحب سریر [تخت] / ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نبشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند

نخست از در پادشاهی زنم / دم از کار کشورگشایی زنم

ز حکمت برآرم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گویم آنگه درس / که خوانده خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج

بدین هر سه دریا بدین هر سه دُر / کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نو انگیزم اندر جهان — که خواهد ز هر کشوری نورهان

دریغ آیدم کاین نگارین نورد — بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی کو گزین دستکار — بدیوار او بر تنم نگار

برندی چنین زنده دارش منم — ز گرد زمین رستگارش کنم

بدین نامهٔ نامور دیر باز — نمایم درو نام او را دراز

بحرفی مسجل کنم نام او — که باشد درین جنبش آرام او

نه حرفی که عالم ز یادش برد — نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین جلوه گاه — سرش را رسانم بخورشید و ماه

مرا هم ازو پایگاهی رسد — باندازه سر کلاهی رسد

بخورشید روشن توان جست نور — که شد سایه را ازین کار دور

علمدار گیرا نکوتر چه کار — بیا ز ملک در خورست این نگار

نظامی که نظم دری کار اوست — در نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را — که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان را بدو نور باد — دروز طعنهٔ دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود — چو دشمن زند تیر ناوک بود

درین دایره کاین سخن رانده ام — درون و برون خویش را خوانده ام

گر این نامه را نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند

چنان برکشد پر و بالی او — که تنگ اختری خیزد از فال او

خطا اندر آرد بخود ناهیدکان | مفرّح رساند برآید کان

فسرده دلان را برانداز نگار | غم آلوده کان را بود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را | کشایش دهد کار سربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند | خدا ایش بخواندن توانا کند

وگرنا امیدی کسی برد دست | بدست آورد هر امیدی که هست

هر انچه از خدا خواستم زین قیاس | خدا داد و کردم سپاس

همایون تر آن شد که این بزمگاه | همایون شود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی ان آب یاقوت دار | در افکن بان جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست | سفال زمین خاک ریحان اوست

آغاز پادشاه سعید حکیم کریم الدین محمد نور الله تو...

علم برکی

علم برکش ای آفتاب بلند | خرامان شوی ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه | بخندان لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را | بگیر ای صدف دُر کن این آب را

برآی ای دُر از قعر دریا خویش | بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کار زو مند معراج اوست | زمین بوس او دُرة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله ساز | شکوه سکندر با وکشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن | جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرف دار مغرب توئی هم دا نکی | قدرخان مشرق نصرت را نکی

جهان پهلوان نصرة الدین که | بر اعدای خود چون فلک زبردست

مخالف بس انديش او پيش بين / بد انديش گم مهر او پيش کين

خداوند شمشير و تخت و کلاه / سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

شهانرا که رستم کلید آهن بود / کلید آهن و گنج زرین بود

جو او کاهن تيغ روشن کند / کليد از زره گنج آهن کند

برستم رکابی روان گر دهد / هم از رنگ سبز ابه هم تاج بخش

جو آن قطرات آشکار انداز / جو سر چشمه نيل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افگند / در آن چشمه آتش آب افگند

وگر ماه نور ابرات دهد / ز نقص کمالش نجات دهد

گر انعام او بر شمارد کسی / بدین تا لگند نعمت بسی

رسد کز ولی نعمت افزون بود / ولی نعمتت بیش ازين چون بود

فلک را بر بر که بندد کمر / بر آب افگند چون منش ريش سر

بريزد دو آشوب چون ميخ او / سر تيغ کوه از سر تيغ او

بيالد او نموده که کار زار / ز رستم نموده نه اسفند يار

صلاح جهان آن شب آمد پديد / که از مولدش صبح صادق دميد

لگام زد خنگ بد رام او / زمين يافت سبزی ز گام او

بهر دو ابر که کو ردش بر گنار / ز ابر کار خطش گره کرد باز

بر آن لقعه کو بارگی تاخته / زمين گنج قارون برانداخته

بر آن در که او رايت انگيخته / سر کوتوال از در آويخته

اگر دیگران کاصلشان آدمیست — همه مردم اند و همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس — کزان مردمی نیست بر وی سپاس

ز بس ناز و نعمت که پرورده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور — بتکبیر و همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلق خوش خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب — بآبادی افتاد زین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کارکشت — با بری چنین تازه شد چون بهشت

ز بهر نعمتی کایدش نو بنو — ده بخشش خواهند کان جو بجو

بهر نیک

بهر نیک و بد چون خرد پی برد — جهان نام نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه — همانا که چون کان گران مایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب — ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت — بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب ز احسان او — بهر خانه نعمت ز خوان او

به کیخسروی تاش افتاد حیث — نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادی کو عنان تافته — دو منزل به ایمن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بردوخته — سهی سیم خیزی زر اندوخته

کجا گنجدانی شیرزی در او — مگر در کنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند | سرش باد ازان تاج فیروزمند

زهی خضر و اسکندر کاینات | که هم ملک دارد هم آب حیات

چو اسکندری شاه کشورگشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که او درخورست | نداری یکی چیز و آن همسرست

چو در صید شیران شمار افکنی | به تیری دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان کشایی کمند | کنی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور | تو شیر افکنی ملک بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست

بنا کردن سخت کیمخت جرم | که بند چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص

دو شخص کمین انداز تو ای نکوش | یکی نرم گردن دگر شفقه گوش

بجذبه ز تو بدخواه جان میبرد | بدین عهد و رایت جهان میبرد

چو بر گنبد گرد جهان روزگار | ز شش بش دو نه مانده شش یادگار

کلاه کیخسرو آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای | که احکام انجم در و یافت جای

فرد زنده آیینه گوهر سنای | نمودار تاریخ اسکندرای

همان خاتم لعل بر دوخته | بمهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش چیز در صرف تست | گواه این سخن نام شش حرف تست

خزاین بمیز بنیم تهی اش خصال | که بادا برومند ازو ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته دهی آرزوهای ناخواسته

دویم مردمی کردن بی‌قیاس عوض باز ناجستن از حق‌شناس

سیوم دل به شفقت برآراستن ستم دیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر سر پا زدن چو خورشید لشکر به تنها زدن

همان پنجم از مجرم رعد خواه ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگهداشتن وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی‌روائی مباد وزین شش خصالت جدائی مباد

به پرواز دولت دو شاهین شکار یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو بر گنج یکی مار مهره یکی مار گنج

بیا ساقی آن جام یاقوت بار بیا و نهفته بکامم سپار

که تا مست از آن جام باقی شوم پرستنده لعل ساقی شوم

در خطاب زمین بوس گوید

جهان خسروان هفت بر آسمان طرفدار مغرب تویی بیگمان

جهاندار فرمان چندین بلاد ستون درست ذات العماد

همه شب که به طوف گردون کنند چراغ ترا از روغن افزون کنند

همه روز خورشید با تاج و زر به پایین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو سپرد از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر سر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه | که پیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی | که بیند درین داستان اندکی
گر انصاف شه بیند از راه دور | نه شه پرده گر گشته اند از نور
درین گنجنامه راز جهان | کلیدی به گنج کردم نهان
وگر بیند از دُر دُرو موج موج | سراینده را سر برآرد باوج
کسی کان کلید زر آرد بدست | طلسمی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بدین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت

بشرط الاّ تو دارد که در شعر گفتم | سزاوارست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند | برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم | بگفتن کنان مغز در سر کنم
فرستم عروسی دران بزمگاه | کزو چشم روشن شود بزم شاه
باندازه انکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ عشرت عالم افروز باد | چراغ شبش شعله روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
عروسی چنین شاه را بنده باد | بدان محفلی مجلس آفاق را بنده باد

نظامی چو دولت در ایوان تو / شب و روز باد آفرین خوان تو

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی که چون آب کنم در صبوح

صبوحی که چون آب کوثر کنم / حلال است اگر تا بمحشر کنم

داستان فرو گفتن این داستان در شبی چند طرق اجاز

جهان در بد و نیک پیر در است / بسی نیک و بد باشد و دیگر است

شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون

شراب و سپند و رفیقان شاه / دعای نظامی است در صبحگاه

گر آید ز من بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ کرد و نده گیر

زنیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون سیارم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم / وزین پرده جای خیالی کنم

خیالی بهانگیزم از بتگری / که ماند در جهان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل راه باور شدن بر گرفت

حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم بدو پای بست

بر انگیختم از هر در دانه / برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تا خیر بر من مگیر / که نبود گذارنده را زان گزیر

ور از رنگ این نقش چینی پرند / قلم رتبت مانی نقش بند

چو کردیم این داستان را بسیج — سخن راست رفت و بود پیچ پیچ

زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او — ز هر پوست برداشتم مغز او

سخنهای چون گنج آگنده بود — به هر نسخه‌ای در پراگنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها — بر او بستم از نظم پیرایه‌ها

زبان دار زبان گنج پرداختم — درالجمله سه حصه اش ختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود — زبانش ز بیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم — سخن را سر زلف بر تافتم

اگر راست خواهی سخنهای راست — نبید در آرایش نظم خواست

گر آرایش

گر آرایش نظم زادکم انشم — بکم مایه بیش فرسا هم کنم

بهمه کرده شاه گیتی خرام — درین یکه ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهان کرده بود — بکار سفر توشه برده بود

جهان را همه چار حد کشف دید — که یکجا دهد ملک نتوان خرید

بهر تخت گاهی که بنهاد پی — نگهداشت آیین شاهان کی

بجز رسم زرتشت آتش پرست — بداد ان دگر رسمها از دست

نخستین که در ملک ربو نهاد — بروم اندرون سکه زر نهاد

بفرمان او زر که جبر دست — طبقها و زر بر سر نقره بست

خرد نامها را ز لفظ دری — به یونان زبان کرد کسوت گری

بدان نوبت پاس در صبح و شام ... ز نوبتگه او بر آورده نام

به آیین شد خلق را رهنمون ... ز نابخردی آورد جوهر برون

ببرید از جهان شور شش رنگ را ... ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز هند و ز اهند و ز صحرای روس ... فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینه چون جهان رای او ... سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرس راند بر بیست سال ... به شاهنشهی بر دهل زد دوال

دوم ره که بر بیست افزود هفت ... به پیغمبری رخت بیرون برفت

ازان روز گوینده پیغامبری ... نبشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت ... چو دولت بر آفاق فیروز گشت

ز رحمت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک ... عمارت بسی کرد بر روی خاک

به هر گوشه کش کرد پرگار دهر ... بنا کرد شهری چو شهری بری

ز هند و سپاهان تا اقصای روم ... بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم

همو داد زیور سمرقند را ... سمرقند نی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهری هری ... کزان سان کهن شهر کم دیگری

دربند اول که دربند یافت ... نشاط خود آن خردمند یافت

ز بلغار بگذر که آن کار اوست ... بناگاه اصلش بن غار اوست

همان سد یاجوج رونده بلند ... که بست آنچنان کوه با کوه بند

جز این نیز بنیاد بسیار کرد ... کزین بیش نتوان ازان یاد کرد

چو عزم آمدان پیکر پاک را | که بخشش کند پیکری خاک را
صلیبی خط در جهان برکشید | ازان پیش کاید صلیبی پدید
بآن چارگوشه خط اطلسی | برانگیخت اندازه مهندسی
یکی نوبت چار حد برفراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطعات شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی از ... مشرق کشید | طنابی دگر زو بمغرب رسید
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | هر رشته زان رشته‌ها ساز کرد
ز فرسنگ وز میل وز مرحله | بدو سنجی زمین را نگرده یله
برین طول و عرض اندرین کارگاه | گرا بود دیگر چنین بارگاه

مساحت گران را بهیئت اندازه گیر | بران شغل بگذاشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل بهو پیدا شده
ز تشکیل هر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریا نبود | طریق مساحت مهیا نبود
دو کشتی بهم باز بربسته بود | دگر بار آن بسته را باز بود
یکی را بلنگر کجی خویش ماند | یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر بار آن بسته را باز بود | شتابنده را در سکون جای بود
گه انداز که ابیرا رسن ساختی | خط پیش کز مبنیان رسن ساختی
بدین منظر اصلاح منزل شناس | زیجا ساحل لب حل گرفتی قیاس

جهانرا که از غم براحت کشید | بدین بهتری در مساحت کشید

زمین را که چند است ره تا کجاست | نه از روی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون از و شد پدید | بدان مسکن آزما که داند رسید

بهر مرز و بوم او ز راند رخش | ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه جای را کرد و بر کوه و دشت | چو برگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار | بکار آمد امنیت کاید بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم | سبک سنگی دارد و از بخش کم

چه تعلم گذارش بود راه گیر | غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتار نیست | همه کار من جز غلط کار نیست

بلی ار چه

بلی ار چه با آن ورش یافتم | ز تمکین او روی بر تافتم

گذارش چنان کرد وش در ضمیر | که خوانند کانرا بود دلپذیر

لبی در شگفتی نمودن طواف | عنان سخن را کشد در گزاف

دگر بی شگفتی گذاری سخن | ندارد نوی نامهای کهن

سخن را باندازه دار و بپاس | که باور تو انگرد لبش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ | چو باور نیفتد نماید دروغ

دروغی که ماند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست

نظامی سنگ باش یاران شدند | تو ماندی بغم غمگساران شدند

سکندر رشته هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را بازجوی
گر آیند حاضر می نوش باد | وگرنه خرابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام | میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در رغبت نمودن باین داستان و تمثیل زدن بایام نوبهار

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکن ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر | بکام گل سرخ در دم عبیر

همی کرد

سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ
کلی تازه سوی بلبل براز | که مهد گل آمد به بستان فراز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد | که دردش بشستن شود لاجورد
دل لاله را کایدار خون بجوش | فرو مال خونی بخاکی بپوش
سر نسترن را ببوی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناروان را می آلوده کن | بجزعی سمن را زر اندوده کن
سمن را ... ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان
بنور سکان چمن باز بین | بکش خط در آن خط نازنین
بسر سبزی از عشق چون من کسان | سلامی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زان خوش است

درختان شکفته بهر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را باز ده

سر آهنگ کن نالهٔ چنگ را / در آور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز / در افکن بدین گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان به بالای سرو بلند

ازان سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار

به پیرامن برکهٔ آبگیر / ز سوسن بیفکن بساط حریر

در آن بزمگه خسروان خرام / در افکن می ارغوانی بجام

بمی ده

بمن ده که مخمور دن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد ظریفان غربت گرای / گر ایشان نبینی یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی / خور و خیز برباد ما هر کسی

بفصل چنین خرم و شادمند / به بستان شدم سوی سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو و بن / به بلبل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکر فشان

رخ چون گلش در گل آورد خوی / بمن داد جام پر از شیر می

که بر یاد شاهان جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان | زدم داستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز | که پالودم از چشمه چشمه خون مغز
بشورم زبان از سخن بیشتر | چو مار و بلود باک شهمیه بیت
بسی گنجهای سخن ساختم | درو نکتههای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج | که سستی نکردم دران کار هیچ
وز آن چرب شیرین نوا انگیختم | بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم | در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری | زدم کوس اقبال اسکندری

سخن را

سخن رانم از فر فرهنگ او | برافروزم اکلیل اورنگ او
بسی درها که بگذشت پیش | کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که در راه معانی گرفت | بگردید گرد راه چشمه زندگانی گرفت
بگردید گرد راه فرخنده پی | شود زنده زان چشمه زنده کی
سوی چشمه زندگی راه جست | کنون یافت آن چشمه را کاه جست
چنین زد مثل شاه گوینده گان | که یابنده گانند جوینده گان
نظامی چو می با سکندر خوری | ادب را نگهدار تا برخوری
چو هنجوان خضری درین طرفه ای | بهفتاد و هفت آب آب البنوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار | بدولت سرای سکندر سپار

که مادولتش بوی بهتر دهد — بهیران خوار سکندر دهد

آغاز شرفنامهٔ اسکندری

گذارندهٔ نامهٔ خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم — چو آن دولت بود زان مرز و بوم

شهی نام او نامور فیلقوس — نه بر رای فرمان او روم روس

یونان زمین بود ماوای او — بمقدونیه خاص تر جای او

توانا ترین شاه آفاق بود — نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان داد کرد او که از عدل خویش — دم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدان سان فشرد — که دارا بدان داوری رشک برد

سبق برد بر وی بشمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست — رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری — که باشد که با او کند داوری

فرستاد چندان بدو گنج و مال — کزو دور شد مالش بدسگال

ازان خرج خشنود شد شاه روم — ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت بدینانه دارا گذاشت — ستانرا اسم از سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری یا لبی است — مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است

چنین آمد از هوشیاران روم — که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

بآلبستن روز بیچاره گشت | که مرگ آمد از چاره بیچاره گشت

تنگ آمدش وقت بار افگنی | بر او سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد جان می سپرد

چه دانم که پرورده خواهد ترا | کدامی دده خورد خواهد ترا

درین بُد خبر که پروردگار | چگونه درو بر درد وقت کار

چه گنجینها زیر پایش کشند | چه اقبالها در کنارش کشند

چو زن مُرد و آن طفل بیکس بماند | کسی نیک با بیکسانش بجایی رساند

که ملک جهان را بفرهنگ و رای | شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشا و دشت | شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دیده

زنی دیده مرده بر آن رهگذر | ببالین او طفل آورده سر

زبی شیری انگشت خود می مکید | بجای در انگشت خود می مکید

بفرمود تا چاکران تاختند | بکار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند از آن روزگاری شگفت

به پرورده پروردنش خواستش | پس از خود ولی عهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او باز گشت

ز تاریخها برگرفتم قیاس | همان نامه مرد ایزد شناس

در آن هر دو گفتار چستی نبود | که از سخن راد رستی نمود

درست آن شد از گفته هر دو یاد | که از فیلقوس آمد آن شهریار

حضرت خضر

دگر گفتها چون عباری نداشت | سخن کو بر آن اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهانه پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه چون نوعروس

بدیدن همایون به بالا بلند | ز ابرو کمان کش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالی چو در نیم روز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف پیچان چو مار سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

هر آن ماه روشن چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای تازه نخلبن بر گرفت

شد از

شد از ابر نیسان صدف باردار | بد بیدار شد لولوی شاهوار

چو نه مه بر آمد بر آن بستگی | بجنبش در آمد رگ رستگی

بوقت ولادت بفر بود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه

بر از نهفته اش نقش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان بر فکندند ساز | ز دور فلک باز جستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم بر افراختند

شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور دم ساخته

اسد بود طالع خداوند روز | کزو دیده دشمنان گشت کور

برآراسته قوس را مشتری / زحل در برازندگی بازیگری

سم خانه را کرد بهرام جای / چو خدمتگران گشت خدمت نمای

چنین طالعی کامد از پور زو / چگویم وزی چشم بد دور باد زو

چو زاد آن گرامی نهال چنین / برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن فرخی مرد اختر شناس / خبر داد تا کرد شکر و سپاس

شه از مژده فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد بر شد به تخت

...دی کر آیند ز اندوه رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد ناپرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای / شد از حجره سوی میدان گرای

کمان خواست از دایه چون تیر / گهی کاغذش بد هدف گه حجر

چو شد دسته تر کار شمشیر کرد / ز شیرافگنی بچه با شیر کرد

فن... نشاط سواری گرفت / ...ی شهر بوشهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که در یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد کشتی شوم / وگر غرق گردم بهشتی شوم

چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد دیده هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ ز افروختن

بقوم ماخسش اگر خردمند بود | که ارسطوی دانا فرزند بود

بآموزگاری برو رنج برد | در آموختش آنچه بتوان شمرد

بتدبیرهای شاهی هنرهای نغز | که پیرایه دل بود نور مغز

هنر دانش کان بود در قیاس | در او کرده اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را

خرد داد و بینش از هر چه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود

خوش آن روزگار که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بسازی بود | کند کاری از مرد کاری بود

جهان بیکدار و بکوش خوار کی | باندازه دار و نمک بار کی

چو دیلی که طوفان در آرد بحال | بصرفی که سختی در آرد بحال

همه سختی از تنگی لازم است | چو در تنگی خانه هر هیزم است

جهان زی کز آن رستی سالها | فراسوده کس را نباشد زیان

بگذارید در رنج دهقان نورد | بگذارید کام از جهان با دگر

که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس

نوازانه فرزند سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

[illegible marginal notes]

همه سال شهزاده تیزهوش — بجز علم را ره ندادی بگوش

هر آنچه از بد مایه اندوختی — گذارش کنان روی آموختی

بباریک بینی چو بشتافتی — سخنهای باریک تر یافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود — بجد همگری دل باو داده بود

چو استاد دانا بفرهنگ رای — ملک زاده را دید بر گنج پای

به تعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش — در دولت عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را — به پیمان در افزود سوگند را

که چون

که چون سر برآری بچرخ بلند — زمکنت بمیدان جهانی سمند

سر آسمان بر زمین آوری — جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را بر تاج — فرستند از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور کشایی کنی — جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آوری درس تعلیم را — پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من — بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شود شغل سنج — که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاور است — هنرمند با دولتی درخور است

هنر پرور کیا یافت قدری تمام — بدولت خدایی برآورد نام

همان دولت کار جمندی گرفت ‌‌ ‌ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر ‌‌ ‌ازین نیز د بانت نباشد گزیر

ملک زاده با او بهم داد دست ‌‌ ‌پذیرفت کاری بدل عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست ‌‌ ‌وزیر او بود بر من ایزد گواست

[illegible] سر افرازی پیمان او ‌‌ ‌نه پیچم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود ‌‌ ‌برین عهد شاه استواری نمود

چو استاد دست کان طفل خورد ‌‌ ‌بخواهد گردن کشان گوی برد

ازان هندی حرف شکل کشید ‌‌ ‌که مغلوب غالب ازو شد پدید

[illegible] دلکش حرف زا وقت کار ‌‌ ‌نام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از وی ایزد نام است ‌‌ ‌شما را ظفر در سرانجام است

دگر زانکه تا غالبی در قیاس ‌‌ ‌ز غالب تر از خویشتن در هراس

نه آن حرف بستند زو ناه پیر ‌‌ ‌شد آن سنبل او فسح دلپذیر

چو هر وقت کان نکته بر داشتی ‌‌ ‌ز پیروزی خود خبر داشتی

هر آن کو نه پیروزیست یار او هوش ‌‌ ‌ز هر داش آورد دیکی بجوش

که هم هست او زیرک اندیشه داشت ‌‌ ‌هم اندیشه داوری پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد ‌‌ ‌بدین آگهی بخت بیدار کرد

هر آن پیشه فرزند او استاد او ‌‌ ‌که هم درس او بود و هم زاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان ‌‌ ‌دل مرزبان هم بدو مهربان

نگردی یکی مرغ بر بام زن / کار سطو نبودی برو رای زن

بخیمه زند مرد او دوری / بهر کاری از دخواست دستوری

دره چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدت چند بر گذشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشهی تو جوانرا سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهائی بجنگ آر وا ز چنگ او

درخت شش پهلو و چهار میخ / تمی چند در البت در چار میخ

یکایک در ره‌ها زین درخت / نه برا و فتند چون دزد با دو سخت

دو دروازه این باغ آراسته / در و بند ازین هردو بگذاشته

مقیمی نبینی درین باغ کس / تماشا کنند بر کسی یک نفس

دزد و برده‌ئی نو بر میرسد / یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام ناکام خواهی سپرد / بخودکامی پس چه باید فسرد

درین چار سو هیچ هنگامه نیست / که یکسر مرد خود کام نیست

بدام جهان هستی از دام او / بده دام او دستی از دام او

ستبی لعلبندی و پالان گری / چو تو پیش میخواستند از خری

خر از بار رنجید ولیکن رسن / نیفگند نیفگند نشان لعل پالان بمن

چو از دام داری خر از اد گشت / بر آسود از خویشتن خود گذشت

تو نیز ای بجائی شده گرد ناکه / بده دام بیرون شو از گرد خاک

تو نیز ار نهی بار گردن بدوش / ز گردن کشان بر نیاری خروش

بیا ساقی از خود رهایم ده — ز رخشنده می روشنایم ده

کز محنت رهایی دهم — بیار دکان مومیایی دهم

گفتار اندر بار شاهی نشستن سکندر بجای پدر خویش

سخن سنجی آمد ترازو بدست — درشت ترا اندوده را می شکست

درین سکه نگذاشتم — گران سیم و زر در خبر داشتم

که انگشت من حرف گیری کند — مدام کسی کو دبیری کند

دلی تا نوی دست شد پست من — نشد حرف گیری کس انگشت من

نه بینم به بدخواه اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی

همه زیر نوشیده است — هنر جستن و عیب نوشیده است

بر آن ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا بآخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را — که بر تابد آسیب آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار — که زین ره نگردم سر انجام کار

گذارای نقش گذارش پذیر — که نقش از گذارش ندارد گریز

چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملک جهان نقش زد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت — هم از تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه را پیش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت — عملهای پیشینه بر پای داشت

هم از آن همان گنج زر می سپرد — هم آن عهد پیشینه بی فر

ز فرمانبران ملک فیلقوس / نه کس در آن شغل با او سه‌پوش

که بود از پدر دولت انگیزتر / بهر دشمنی تیغ او تیزتر

چنان شد که در زور بازوی او / نبد هیچ کس را ترازوی او

چو در زور بهرام اندام را / کمر بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخ کمان ساختی / بهر گشتی تیر انداختی

به نخجیر کو شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار

ربود از دلیران توانا تری / هنر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته

حساب صابری

حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را ازون دید در دست خویش

همش هوش دل بود هم زور دست / بدین هر دو بر تخت باید نشست

بهر کار کو جست نام آوری / در آن کار دادش فلک یاوری

همه روم زان سرو نوخاسته / بر ایشان سر سبزی آراسته

از اول لقبش بهر خانه‌ای / رسید از بهر کشوری افسانه‌ای

گهی راز با انجمن می‌نهاد / گه از راز انجم گره می‌گشاد

بانبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت

از آن گرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی

بآزردنی کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای

بها زر که نارها کرد باج / نخست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان مایه هم کم گرفت

عمارت همی کرد و زر می فشاند / همه خار می کند و گل می فشاند

بهر ناحیه نام داغش رسید / بمصر و حبش بوی باغش رسید

بهر ناحیت نایب برگماشت / بهر جایگه سروری برگذاشت

کند ده دو دستش چو بد و شن / یکی تیغزن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاقبال را در خور است / بآهن چو آهن بزر چون زر است

چنان دادگر شد بهر مرز و بوم / زدی داستان کای خوش شاه روم

ارسطو

ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگار شد آفاق گیر

همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

وزیر چنین شهریار جهان / جهان چون نگیرد قرار جهان

ملکشاه محمود و نوشیروان / که بردند گو از همه خسروان

بتدبیر بینا وزیران شدند / که از جمله دور گیران شدند

شه مالک بدخواه را گرد خورد / برای وزیر از جهان گوی برد

مراد ترا گر بود پای سست / تن شاه باید که باشد درست

مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز

چو بانگ کسی چشم بد بارسی / کند دیو با فتنه انبازیی

جهاندار خواهست دستگیر / زداور نباشد جهانرا گزیر

جهانرا بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جان گزای

مگر چون بدان شربت آیم نشاط / غم چند را در نوردم بساط

نشستن سکندر در بزم و آوردن خبر از تعدی زنگیان

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان / به خفتن در آمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم / بجو برکنی خاطر آراستم

طلبکار

ملکسار البرز که کان کند / به بیدار امید جان میکند

چو نا به لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ

به بیداری ای مرد آسان بکوش / که آسان بر از در توان کرد گوش

گر انجیر چون میوه بودی فراخ / نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گذارنده میکرد این پیوند / گذارش چنین کرد با نقشبند

[قصه کننده]

که چون بامداد آن چراغ سپهر / جان جهانرا برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان خویش / برآراست بزم و در ایوان خویش

غلامان گلچهره دلربای / کمر بر کمر کرده تختش بپای

کهی باده میخورد بر یاد کی / کهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه خور / که آوازه داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستم دیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان زاو ورق در نوشت / که سودا در آمد بدان کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه / از آن بیش کاندر بیابان گیاه

همه گوسه و بچه کودک سرشت / بجویی زدندم هرچه بستند زشت

نه رویی که پیدا کند شرم شان / نه بر مجلس مهر و آزرم شان

همه آدمی خوار مردم گزای / ندارد در این داوری مصر پای

گر آید به یاری گری شهریار / وگرنه به تاراج رفت این دیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / که از دنده زان کوره آتش چو موم

ز رحمی چنین دل برافکنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم

شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بی‌قیاس / نباید که دانا بود بی‌هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند

وزیری خردمند فیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنین اژدهایی بکن

برآید مگر کار از دست شاه | که شه را قوی برکند پایگاه

شود مصر و آن ناحیه رام تو | برآید بمردانگی نام تو

وگر دشمنان را در آری بچاک | شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر ز بد ستوری رهنمون | ز منقد دنیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ | فروزنده برقش برآمد ز میغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش ز نیک اختری

بفرمود تا کز لب رود نیل | کند لشکری سوی صحرا رحیل

بپرخاش زنگی شتابان شوند | دو اسپه سوی بیابان شوند

دلیران

دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته | شد آوازها بانگ برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش بر افتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین | فرو داد فریاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ عالی گران | شده های و کاو را سر گران

ز سم ستوران دران پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت

ز شور برون بانگ چون رستخیز | بوحشی بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان | گر ز زنده شد دیو ز آوازشان

[illegible]

بجای گرفته جای نبرد | که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمین را کو گردی آب تیر | هوائی ز دوزخ جگرتاب تیر
نه آبی در او سرد جز زهرناب | نه مهری در او گرم جز آفتاب
پدید آمده بر دل آزارها | درو فتنه را در بازارها
ز تنین بغور آمده غارها
در آن جای غولان وطن ساختند | چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو گوهر برآورد گاو زمین | برون جست شب سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر | برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از زلف خود عطرسائی گشاد | جهان زیور روشنائی نهاد
بیا ساقی آن گل که بر جای ناخوش | برون شد بر کدار دشمن شناس

ستاره در آمد بتابندگی | بر آسود خلق از شتابندگی
بیکجا بهم روم هم زنگبار | فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وشست | بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من آن بی محابا پلنگ | چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فرستادن سکندر طوطیانوش را بر زنگیان

فرستنده راهی شد از راه دور | که برج هفتم توان دید نور
در آن ره فرسنگ ره میرود | که آید یکی دیو ده میرود
بمعمار این چارسو ره روی | بسنجید دو جو نماند ز دو جوی
فراضه فراضه ربایند نخست | ربایند از دو جو مگر دو درست

بجوی ستاند ز دهقان سپهر / بمن میفروشد به لولوان مهر

ز من رخت این همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی / دو رویی مگر یکزبانی مجوی

دو سوراخ چون روبهی حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی آز

ولیکن چو کژدم بهنگام خویش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین بازگفت

که چون شاه چین زین برابرش نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم بسی انجمن

از آئینه پیل و زنگ شتر / صدف را شبه بست بر جای در

ز پویه که پی بر زمین می فشرد / در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی بنی بود بس مهربان / زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست / به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیانوش نام / سخن پرور طوطیانوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده ز نوشنده کام از شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش ز بام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو هم شهنشاه / مگر بشنود بازگردد ز راه

ز زنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد طهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساند این سخن

که دارنده تاج شمشیر و تخت / روان کرد رایت شهنشه بخت

جوان دولت و شیر گردن کشیست / که خشمش سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد جرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنند / بباید عذر آشکارا کنند

بباید

بباید که آن آتش آید بتاب / که نشنید آنکه بر پای آب

جهانش که در جنگ و صلح آزمود / ز جنگش زیان دید از صلح سود

بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن

شهی زنگ چون گوش کرد این سخن / به پیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی برآمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطی نوشش را / کشیدند و برآمد از تن هوش را

ربودندش از دیو ساران رجای / چو کبکی برکرده مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی نخورد

که با دن شاه خود کسان بیک بود تند با او براه
شدند آب بر دیده نزدیک شاه

نور تبیره زن کوس شد از بهر آن سر و سمساد بن
جنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

آلت زدن کوس ونقاره چون ریختن شد دل انگیخته
ز خون جنان بیکنه ریخته

لبیه افکندن در کام شد از رومیان زنک یکبار کی
که دیدند زان گونه خونخوار کی

لبیه افکندن عبارت سماهان بدان کار دندان غید
ز خنده لب رومیان نا امید

انچنان از زدن کوس آواز شب آن به که بوشیده بوران بود
همان لحظه میرد که خندان بود

بیقراری رد خود شب بیکندر باهستکی یک دو روز
گذشت از سر خشم و اندیشه سوز

بعد شرح بر او بخت هندوی چرخ از کمر
بهار ولی شد جرس بهار بر

لغر بد کوس از در شهریار
جنان شد ز بانگ جرس بیقرار

بب اهنگ چون برزد از کوه دود
بر آهنگ شب مرغ دستان درود

جلاجل زنان لغت با رون شاه
که شب با جو باد دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن
تیاقی بنوبت نگهداشتن

دگر روز کاور دگردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

تبیره لغر بدن آمد چو ابر
لغر بد بهر سو چو بانگ هزبر

تبیره زن از خارش چرم خام
لبیه برافکند شب را لگام

درآمد لبو رسش دم کاودم
تحمک زدن طاس رو بن زخم

ترازدی بولاد سنجان بمیل
زلفه بلغه همبر اند سیل

سنان بر سر خشت خفتان شکاف
برون رفت از فلکه پشت ناف

زقاروره باج سپید برگ | فواره فواره شده ذرع مرگ

زهرای حمله زهرای تیغ | شده آب خون در دل تند میغ

چو زنگی ز لشکر در آورد روی | مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی گرد کرچون در آویختند | بسی خون بناورد که ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ | چو بر گور پی برکشیده پلنگ

ز بر بوم افغان برآورد بوم | خرابی در آورد زنگی بروم

که رومی نترسید ازان بیش | که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

در افکند خون دلاور بجام | بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی | زرومی بترسید نیاید عنان تازیی

برآشفت سالار لشکر شناس | برومی ز زنگی در آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز | سگالش زند لشکر برگریز

وزیر خردمند را پیش خوان | خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند آن سپاه دلیر | ز شمشیرها خورده گشتند سیر

بلشکر توان کرد این کارزار | نه تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش کرد | همه لشکر از بیم خواهنده مرد

کند هر کس اندیشه ترس آشکار | نیاید ز ترسنده کان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی | بیا تا بدست از دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست | کز آن زنگیان راه آید شکست

براند از رائی که یاری دهد | ازین دشمن رستگاری دهد

جهاندیده دستور فریادرس | [illegible] دار سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمونی تو باد | ظفر یار و دشمن زبونی تو باد

جهان داور آفرینش پناه | پناه تو بادا ای جهانگیر شاه

بهر جا که روآری از کوه دشت | بهی بادت از چرخ فیروزه گشت

بهر جا که باشی خداوند باش | زنجی که کاری برومند باش

سیاهان که چون مار مردم زنند | نه مردم همانا که آهرمنند

گر آزرم خواهم ازین سنگدلان | نخواهند ما عاقلان عاقلان

دگر جای

دگر جای خالی کنم از نبرد | زگیتی برآرند یک بار گرد

یکی گر زما و استمندی براس | میانجی برایشان نهاد سپاس

میانجی که باشد که بستاند | دگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید برانداختن | به تیز برمردم خوری ساختن

گرفتن تن چند زنگی براه | گرفتار گردند درین بارگاه

نشستن تراخاموش و خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک

یکی را سراز تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزرگی زبان گفتن اسرار الشوی | نه تیز تا خورد خبر و نام جوی

یعنی در زبان زنگی باید گفت که سرایشان ریختار البویند و بپزند

بفرمای تا مطبخی در نهفت | نهد ونقه را کند خاک خفت

بجوشید سر گوسفند سیاه — تهی زاو بخوان آورد نزد شاه

بشه ان جرم نا پخته نیم خام — ببرد و بخاید بحرص تمام

بگوید که خوشتر بیارند نیز — کزین نغزتر کس نخوردست چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست — که خوردی چنین دارد آدم تندرست

اسیران رومی نه پروردمی — همه زنگی خوش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خواره زو بیشتر

بگرگی ز گرگان توانیم رست — که جز جهل بر جهل یارد شکست

بدین ترس بگذارد این کین گرم — که آهن بآهن توان کرد نرم

چون این چاره سازی بدست آوریم — در آن چیره دستان شکست آوریم

بفرمود

بفرمود شه با دلیران روم — نمایند چالش بران مرز بوم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران بفرمان پذیر — گرفتند از ان زنگیان چند اسیر

بنوبت گه شاه بردندشان — به نیرنگ نوبت سپردندشان

در آوردشان نوبتی دار شاه — قفای ز خون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر — که آرد گوزن جوان را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه — بریدند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپارند کین دار گیر — ببازارچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی رفت راز — که چون ساخته می بباید برگ ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بیای — فرومانده عاجز در آن رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند — بتا خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند — بر دلنهای سر گوسفند

شه از هم دریدن خورش را — چو شیری که او بردرد چرم گور

بالستکی خورد چندان سر — که خوردی ندیدم بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش است — کبابی دگر خوردنم ناخوش است

همه شاق زنگی خورم با شراب — کزین خوش نمک به نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیل بند — مزوری خورد زان گوسپند

چو تر سنده از دهان کرد شان — چو ماری بصحرا رها کرد شان

شدند آن سیاهان بر شاه تنگ — خبر باز دادند زان رود تنگ

که این اژدها خوی مردم خیال — نهنگ است کاورد بر ما زوال

چنان میخورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد ببند — خورد چون سر بچهٔ گوسفند

دل زنگیان را در آمد هراس — که از بریان سر بردن زد پلاس

فرو برد مرید آتش انگیز شان — ز گرمی نشست آتش تیز شان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ شه از خیال

لعول سپه بانگ بر زد خروس — در آمد بغرید آواز کوس

شغب های شیپور زاهنگ تیز   چو صور سرافیل در رستخیز

ز نعره برآوردن گاو دم   شده زآسمان زهره گاو گم

دهل های گرگین چرم از خروش   درآورده مغز جهان را بجوش

ز شوریدن طبلکی زخم ریز   دماغ فلک شفته از زخم تیز

دل ترک تازان بتان دار گیر   برآورده از نای ترکی نفیر

زمین لرزه مقرعه چو در دماغ   زده آتشین مقرعه چون چراغ

روارو زنان تیر پولاد سای   در اندام شیران پولاد خای

پلارک چنان تافت از روی تیغ   که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگرباره برخاستند   دگرگونه صفها برآراستند

دوابر

دو ابر از دو سو در خروش آمدند   دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیختند لشکر روم و زنگ   سپید و سیه چون گراز و پلنگ

سم بادپایان پولاد نعل   بخون دلیران زمین کرده لعل

ترنگ کمانهای بازوشکن   بسی خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ و آیینه تاب   درخشان تر از چشمه آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند   زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس   جناح برآراسته چون عروس

رئیس سپه زنگی قیرگون   جناحی برآورده چون بیستون

صف زنده پیلان پیلی گروه   چو گردی گروه گرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق / زخرطوم نادم در ابس غریق

دگر کوه بر پیل تخت و عاج / بر درنگی بر سر از مشک و تاج

جواد از بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از جو بر آتشش زدی

گریس پیل کامد بجانش برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرد بر پیل بند / بهر گوشه کرده صد پیل بند

جوانی بیکار شد ساخته / منش ها شد از مهر پرداخته

ستمگر سپاهی ز راجه بنام / ز لنگر که زنگ بکث و کام

درآمد چو پیل استخوان بدست / گرز پیل را استخوان می شکست

سیه ماری افسون گرگی درد / سر آماسی از سر بزرگی درد

دهانی فراخ و سیه چون لوید / گرز چشم پلنده کشتی سپید

خمی از خم آهن بر انگیخته / بخمها تشک آهن بر او ریخته

بر و سینه و بیچو پولاد ترس / حدیث تنومندی از من بپرس

علم دیده بر چپی بر سرش / نمایشت کموی از آن پیکرش

گرانجی بود طاسک سرنگون / دو دیده بر او بود چون طاس خون

لب خوشن را ابر نیلی ستود / کسوزان شرار از آتش زیر دود

ز راجه منم پیل پولاد خای / که بر پشت شیران کشم پیل پای

چو در پیلپائی قدح می زنم / پیلان صد پیل را پی کنم

چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بلو همه کنم کوه را سنگ ریز

کرم شیر پیش آیدم در نبرد | بر او سیل ریزم چو غرنده ابر
فرس افکند جوشن من فیل را | رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رست چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت به الماس و آهن مرا
چو گردن برآرم به گردون کشی | نه ز آبی هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ | خورم گرده گردنان بی دریغ
ببردم کشی اژدها پیکرم | نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی رم نیست | ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارد آزرم سست | خبر از زبر بالادن بر آید درست

چو

چو من زنگی آنگه که خندان بود | سپه شیر الماس دندان بود
بگفت این و بر زد برابرو شکنج | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست | بر آن آتش افکند خود را نخست
به آتش کشی باز مالید گوش | چو پروانه کامدش خون به جوش
درآمد بر زنگی همچو دود | بیک ضرب ضربت از تن سرش را
دگر کینه خواهی درآمد به جنگ | فلک هم درآورد پایش به سنگ
دگر رومی رفت چون تند باد | که تا خشم بر هم زند سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه | سبکتر شده چون خرامنده ماه
چنین تا به مقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچ کس را نیاید نیاز — که با آن زبانی شود رزم ساز

دل آرام جای شد لشکر ردم را — چو از کوره آتشین موم را

چو لرد آن زبانی سپه راز بون — نیامد نیا در داو کس برون

سه کرد نان شاه کردون کرای — زبرکار موکب تهی کرد جای

براراست بر جنگ زنگی بسیج — بزنگی کشتی نیزه را داد پیچ

زره بر میان گوهر آگین کمر — برآورد پولاد هندی بسر

بتن بر یکی آسمان گون زره — چو بر غول زنگی کره بر کره

یمانی یکی تیغ زهر آب غش — حمایل فرو هشت از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغماجیان — بخم چون کمان گوشه جاجیان

برادخ.

براو نحیه تاختی زیر ... — بوقت زدن تیغ چون زهرمار

لحاف برافکند بر پشت پیل — درآمد برین ان سته پیل زور

عنان ... او بر بولب سپرد — نمود آن تو بدست را دست برد

یکیک درپی چون درآید عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب

از آن تیز تر خسرو پیل تن — بتندی درآمد بان اهرمن

بزد بانگ بر دی که ای زاغ پیر — عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر بر تابی عنان را ز راه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سپه روا زانی که از تیغ تیز — درین حربگه کرد خواهی گریز

مرو تا چون سرخ رویت کنم — مسلسل ترا زجعد مویت کنم

سپیده بر دروی از خشم زرد — برو تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر لخت — بیاموزمت من ببازوی سخت

گرائی زجای نگهدار جای — دگر نی سرت سپرم زیر پای

من آن روم سالار نازی بهشم — که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زندبیل — زند بیلیان جامه در خم نیل

چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ — بزنگه رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن بر رکاب ایستاد — برآورد بازو عنان برکشاد

بزد حمله بر دجون تهمتن سیه — یکی گرز چون شیر پیکر بدست

بسختی که زد بر سرش گرز را — بر افتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت — ستد جان از آن آهنوی سیه بخت

سر و گردن و سینه دیا و دست — ز سر تا قدم خورده بر هم شکست

چو کار از راحت به راحت رسید — یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی بکرد از نخل بلند — هراسان از دو دیده نخلبند

بجسر دو در آمد چو تیر از دها — بر و کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر دو شاه — بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه بار دید — نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربت زد بران نخلبن | چو شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد

(در جهت قد) (در اینجا موضع زنگی از [illegible])

دگر زنگی آمد بسوی مصاف | زبان بر گشاده بمستی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | بیارد مگر اژدها و نهنگ

سیه کوه دیگر دباز و منم | گران کوه را هم تراز و منم

(ورزن)

ز تن بر کنم گردن پیل را | بدم در کشم چشمه نیل را

بر آنکس که جالش تا هن کنم | بس جا نهاد در سنگ آهن زرم

(کات)

جهانجوی چون دید کان یاوه گوی | ز خون نافه خود دراکند مشکبوی

(بیهوده گو)

ستیغ بر گردن افراختش | دران یاوه گفتن سر انداختش

(بیهوده)

ندان

از آن سهمگین سیاهی قوی | عنان داد هر جالش خسروی

شهنشاه چون گوش کرد این سخن | به پیچید بر خود چو مار کهن

چنان زد بر و بازچه کره | که هم کالبد سفته شد هم زره

سیاهی دگر زین بر او هم نهاد | بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

چنان زد بر و تیغ زنگار خورد | که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

دگر تا شب از نامداران زنگ | نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت | شب آنگه بارامگه باز گشت

چو گلنار گون گشت روی آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل تاب

نگهبان این مار مگر درفش | ز رانداوده بر پرنیانی بنفش

(شب ثانی بر گرده) (ستاره برآمده)

Marginal notes: [illegible] عبارت از کواکب و پرنیان بنفش آسمان مانند پرنیانی بنفش که برو نقطهای زر افشان کرده باشند نماید حاصل آنکه [illegible] در آسمان ستاره [illegible]

رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان‌تر از مردم انجم شناس

یزکداری از دیده بگذاشتند / یتاقی که در رسم بت میداشتند

سحرگه چو آمد به تنگ اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه

ز تکرگ گردان سنگ جابلس کنان / زمین را همه سوده شد استخوان

روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را

ثعلب اندرون پای خود در فشرد / بهر پهلوی پهلوانی سپرد

چپ و راست بر بسته زاهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار

همه لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشت شمشیرکش

حبش

حبش بر یمین بربری بر یسار / ثعلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت‌زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنبانید زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه / زهای تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو / ز لرزان هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلو باد فرو بست گرد / ز بیجوانی اندامها گشت زرد

ز تکرگ گردان سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز

ز الماس و سورش بوق رویینه پاس / بگردون گردان درآمد هراس

ز خرمهره مغز برداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته

ز رویینه و ز کوس تندر خروش / بدر نای رویین درافتاد جوش

ز نای دمنده بر آهنگ دور | کمان بود کامد سرافیل صور

ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | زمین غار بر شد غبار ز میغ

ز منقار پولاد پران خدنگ | گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان کژ ابرو بمژگان تیر | ز پستان جوشن بر آورد شیر

کمندی گره داده پیچ بپیچ | بجز گرد گردن نمیگشت هیچ

چو هندوی بازی گری گرم خیز | معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان | برقص آمده هیبت دهنبردان

ز بس ناوک تیز زنبور نیش | شده آهن سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون رنجندگان | هوا بست از آه پیچیدگان

بر آراسته شاه قلب از نبرد | چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش | بر آورد چون زنگ غران خروش

کفیده لعب بر لب آورد کف | دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو قلب شد استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی

بر آورد زنگی ز رومی هلاک | که این مانده بود و آن هولناک

شب از نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم | وزین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون گشت در زین تاختن | بجود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر باره چون آفتاب — که آرد بجو بر بری شب شتاب

نی چند راز ان سیاه درشت — بیک زخم کز زخم چون سنگ مشت

کسی کایخان دید بنبداد او — تهی کرد پهلو ز پهلو داد او

سپهدار ردمی چو بی جنگ ماند — نگه در سوی لشکر زنگ راند

بلنگر که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون نیاید مدام

بلشکر توان کرد این کارزار — بتنها چه برخیزد از یک سوار

سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

سپهدار خفتانی از کرگدن — مکلل بزر آستین تا بدن

طریق پهای ریک
دیگری می گذرد مانند تیر
از شکم مادری جهیده و
حکمت الهی درین است
که چهار پای بچه را تعهد
زادن لنفقت بزبان
می لیسد اگر این هم لیسد
هم اندام از فرزند ای
زبان او باره باره می
شدی و در پشت او
خارها چون ستون است
که هر پیلی را که نگاه بیکند
بر پشت اندازد و برای
طعمه بچگان آرد چون قوت
او قریب بید یک پیل
بر پشت او فراکوش
شده می ماند واه پیل
کنده شود و کرمان
افتند کرمان پیل را داد او را
می خورند و بدان جرا
حت بمیرد از جرم او
خفتان می سازند

یکی خود فولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور — پلارک بر او رفته چون پای مور

بر انگیخت آمد بر بند شیر — [illegible]ید شدن سوی شیران دلیر

به کف کای صید آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای

به پیشم کز ما بلندی گراست — درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد — نیوشنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف — مزن بیهوده پس مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن — هراسان مشو از سایه خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیر افکنان | دلیری مکن با دلیر افکنان

تنی را که نتوانی از جای برد | بپرخاش او پی چه باید فشرد

به پهلوی شیر افکنی دست کش | که داری بشیر افکنی دست خوش

بتاراج خود ترکتازی کنی | که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوشست | ببینیم کز ما که سختی کش است

گرفته مزن در حریف افکنی | گرفته شوی چون گرفته زنی

بر آشفت زنگی ز گفتار شاه | بجا آتش در آمد چو دود سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را | ز برق آفتی کی رسد میغ را

به تندی یکی زخم زد بر تنش | نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند | یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب در آمد بسر | نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه | بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کردنیست | بمیعاد فردا وفا کردنیست

سیه کار شب چون شود تجربه سود | برون آید آتش ز گردنده دود

کنم با تو کاری درین کارزار | که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه | تو نیز آی چون صبح بینیم بگاه

بگفت این و از حربگه بازگشت | باین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت شب عذر خواه آمدند | ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می | که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت سناوش شود | چو نوشم دمی چند بیهوش شود

ظفر یافتن سلطان سکندر بر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنج از عاج و زآبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ | شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب و میان چون چراغ | کم و بیش چون زاغ چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت از دیده دریا خون

دران سیل کز پا شدند تا بغرق | یکی تشنه مانده یکی گشته غرق

جها

جهانجوی آهنگ پیکار کرد | به بدخواه بر چشم بدکار کرد

برآراست بازار ناورد را | برانگیخت ز آب روان گرد را

فرا کند از کوه چشم سپر | بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چشم دار | که در چشم ناید یکی چشمه دار

سنانکش یکی نیزه سی ارش | بخون جگر یافته پرورش

حمایل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب

کلاهی ز پولاد چینی بر سرش | بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد مرکب بمیعادگاه | پذیره که دشمن کجا آید ز راه

نیامد پلنگر که پژمرده بود | بباد آن پلنگر فرو برده بود

161

دگر زنگی را چون عفریت مست — فرستاده تا گوهر آرد بدست

بنیک ناچخ به که بر روی رسید — ز زنگی رکب فرزندگانی برید

دگر دیو آمد چو یکپاره کوه — کز چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد کان ناتراشیده کرد — چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زان یکی دیو سار — به پیچش درآمد چو پیچیده مار

بر دنیش ناچخ راند زود — برخمی برآورد ازو تیز دود

سپاهی دگر زان ستمکار تر — بحرب آمد از شیر خونخوار تر

همان شربت از تیشه خورد — زمانه همان کار پیشه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسنده بودند زان تند شیر

طریده از برکار برّه ... نوع بلنکر ... افتاده است

معنی انگشت ای سکندر

عنان دار

162

عنان داد خسرو سوی جنگ رنگ — برون خواست برخواه خود را بجنگ

بلشکر چو دید آن کنان دست برد — شد اندامش از زخم ناخورده خورد

اگر خواست کزری جنیبت جهاند — سوی حربگه کام ناکام راند

عنان بر شه افکند چالش کنان — بصد خوارش تخت ماکش کنان

بس زخم برزد بر روی تخت — شد کار لرزید از دوند تخت

تهی شیر مرزه بدان پیلزور — بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست — منت کرد بر کامکاری درست

طریده بخنادر درزنگی نمود — که بر لفظه برکار تنگی نمود

بچالش گری سوی او راند رخش — با بر سیه خنده زد چون درخش

۸۵

تنوره نوعی از سلاح پوشیدنی

دل دادن دلیری دادن و همت نمایندن

شور و غوغا ... رسید ... سرجنبانیدن

عالم تن ان شخص ... آسمان سرست

چنان زد بر و ناچخ نه گره | که هم کالبد سفته شد هم زره

بیکبار شد کشتی خصم خورد | فرو ماند لشکر بلا بنگر بمرد

بفرمود شه از سر بارگی | که لشکر بجنبد بیکبارگی

سیاهی ز دو سو چنین انگیختند | شب و روز را درهم آمیختند

ز خم چقاچق که آمد ز تیر | کفن گشت در زیر جوشن حریر

ز برگستوانی درخشنده تیغ | زمانی درق تا برآورد میغ

درآمد ز تقسیدن آفتاب | بسوزندگی چون تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز | جهان گرد از روشنائی گریز

از آن زلزله گشته هر خاک راه | زمین گشت تا آسمان روسیاه

عقیق

عقیق اندر شبه ز آتش افروخته | شب گشت ز آتش سپه سوخته

سنان شد [illegible] گشت کوه گران | جهان است چو در سم کوه گران

از آن سیم سیمین برگ شد [illegible] سپید | غراب سیه صید باز سفید

سر اسپان یکی دمش تاخته | ز رخت خرد خامه برداخته

ز دلداران جای دشمان دلیر | دلاور شده کور در جنگ شیر

یکی گفت هوئی دگر گفت هان | برآورد سرهای هوی از جهان

سپیده دو لشکر چو از حد گذشت | زمانه یکی را ورق در نوشت

فویدست را فتح شد رهنمون | ز هر بار خواهی ورآمد زبون

در آن تاختن لشکر رومیان | بزرگی گسسته ز هر سو میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد بزنگانه زود / ز شمشیر دودی برآمد بسر دود

سراپرده شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی بپی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت چو میغ / فرو شست زنگار زنگی بتیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افسار با پالهنگ

کسی را که زیر علم یافتند / بفرمان حبه دسر انداختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند / دگر ماند جز خورد کرگس نماند

بروئی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پشه در پای مور

بر آن سنگ کو بار مردم کشد / گهی سنگ کشد گه بر سنگم کشد

چو حبشان بگرسنه خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند

شه آن دو حبشیان را که بودند بنش / بفرمود تا داغ شان بر کنند

بجستند هر سو هیچ کار شان / ز بس خیره دوید زینهار شان

بفرمود تا داغ شان بر کشند / حبش زین سبب داغ بر سینه اند

فروزند شان کرمن داغ کرم / کز آتش فروزند گرد چراغ

ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در آن عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریایی و ثبت بر گنج دید

بجز گوهر و جامه زرین و عود / بجز دار عنبر با انبار عود

قوله جو دود دارند

هم از زر رکابی هم از لعل در / سبک جرم قنطارها کرده پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش / همه بادپای صحرای اسپان طاوس وش

همه روی صحرا ابر آراسته / یک گنجینه گوهر آراسته

ز پیسی پرده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه بر مشتری

ز بس گنجها گوهر نگار / همان فرش زربفت آبدار

به یک هفته از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسوده همین شد از درد و رنج

به عبرت در آن گنجکان بنگرد / بخندید پیدا و پنهان گرید

که چندین خلایق در آن دار / چرا کشته باید به شمشیر و تیر

فلک را ز ... نهم ناروا است / که از جور خط بینم آنهم خطاست

فلک را ... بند سر / لنا بد کشید ... سر لو نشت

جو دود از لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی ستاب

۸۸

فلکها چون لاجوردی خرند / همه جامه لاجوردی زر اند

در این پرده گر بسرودی بگوی / در این خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک آمیخته / بخون چه دلها بر آمیخته

همه راه گر نیست بیننده کور / ادیم گو زمین نیست گیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن / از آن می که دلرا بود خوش کنم

چو در ده لعل بر دست / بدو رخ و رخش طلق از رتش

هدیه فرستادن سکندر بردار از غنیمت زنگیان

برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت

گه از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان بود

بمیوه رسیده بهاری چنین / ز روی مبشاد کار چنین

چو شد بارور میوه دار خوان / بدست سپر دادنش چون توان

زمستان برون رفت آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سر بر زد از شاخ خنگ / بنفشه برآمیخته عنبر برنگ

بعنبر حریر گل خوابناک / چو کافور بر سر برون زد ز خاک

کنون دم من از فصل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند

هدیه فرستادن سکندر بردارا از غنیمت زنگبار

شنیدم که پیکر آن تاقدیس طوس / که خوانده بر آید او از سر دوش

تا دارد و شیشه زان گنج خیز / که از ارش کین از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی پیش خورد / تعالیم گنجا ز بیرد اندر نبرد

که از پیشه استان و دری / چنین داد نظم زرش گری

که چون فرخی آینه را گشت جفت / چو گلنار خندید چون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج گوهر سیاه

برآسوده یکیفه بر جای جنگ / بمی رنگ یاقوت را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته / که پلی کرده ره آراسته

چو کی کرد شد راه هم از کرد راه | در آمد بدان [illegible] کبی [illegible]

روا روز نانای زرین زدند | سر ابر [illegible] به وبی زدند

ز دریا و افرنجه تا رود نیل | بجوش [illegible] ز بانگ طبل رحیل

در امید بر سود و رای شتر | ز بانگ تهی مغز را کرد پر

دهان جلاجل بهر رای زر | ز شور جرس گوشها کرد کر

بجویی روان لشکر از هر کنار | نه چندانکه داند کس آن را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش | خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین زان طرف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس گنج افکنده بر پشت پیل | بصد جای پل بسته بر رود نیل

۱۲ ربع

بدین فرخی [illegible] فیروزمند | بر افراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصریان را نواخت | بآیین خود کار آن شهر ساخت

در آنجا بدان شد بدریا کنار | بذیرفت یکچندی آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید | در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج [illegible] در آن مرز و بوم | عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه می برد رنج | بر آن ریگ چون ریگ میریخت گنج

نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی آن شهر چون شد بهشت | همه جای بازارها جای کشت

به اسکندر آن شهر چون شد تمام | هم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند استاد [illegible]

بزرگان روم و فرزانگان شدند / بدان گوهری کیمیا [illegible]

همه شهر یونان جهان را ستند / که دیدند [illegible]

بیونان شد آن کشت عشرتش در / که آنجا رود مرد کاید بدست

ز دریا گذر کرد آمد بروم / جهان خرم و [illegible]

بدان بوم کز بخشش ساختی / [illegible] از هر چه میخواستی

نشاندند مطرب [illegible] بال / که آمد خیال بازی در خیال

مخالف شکن شاه فیروز بخت / بفیروز فالی درآمد بتخت

بفیروزی دولت کامکار / نشاط نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که آمد فرستاد و هر / بهر کدخدائی فرستاد بهر

چو نوبت بلشکر کشی کار رسید / شتر بارها ز زر بکار رسید

گزیده گرده مردی بفرهنگ و رای / که تا ملک او خدمت آرد بجای

گزیده از غنیمت طرایف بسی / که زانسان ندید طرایف کسی

گرانمایه هائی که باشد غریب / ز مرکوب جوهر ز دیبای طیب

برآنها از طبقهای از زر خشک / لطف صندوق عنبر مجمر دار مشک

گهی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور تاساخته

ز عود کره بارها بسته تنگ / که هر بار زر و بود صد من بسنگ

مرصع تکی تیغ گوهر نگار — حمایل زر [illegible]

کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تند و چست

همان تختهای مکلل ز عاج — بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پای و دست — [illegible]

ز گوش بریده شتر بارها — ز سرهای ببریده خروارها

ز پیلان پیکار ده زنده پیل — که در رزم جوشنده چون رود نیل

بدینسان گرانمایهای سره — فرستاد با قاصدی یکسره

چو آمد فرستاده [illegible] — بدارا سپردان گرانمایه گنج

شکوهنده دارا ز گنجی چنان — حسد را ببر و تیغ سر شد عنان

پذیرفته گنجینه بی قیاس — پذیرفته را داد از روی سپاس

بهر جای خود پاسخ ساز کرد — در کینه پوشیده را باز کرد

فرستاده زان پاسخ سرسری — نیوشیده بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همین داشت آزرم او

ز فیروزی دولت جاه خویش — نبودش سر کین بدخواه خویش

زهر سو خبر ترکتازی نمود — که رومی بزنگی چه بازی نمود

زهر کشوری قاصدان تاختند — بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد — همه رومی از بد دلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند — بتندی ز اژدها مور بازی کند

درین آسیا اندهی بس کسی | چو بست و دو دستش افکند بر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی مردان هیست

می کوست حلوای بر غم کشی | ندیده بجز تاب آتشی

گذشتن سکندر بر کوهسار و فال گرفتن بر فیروزی خویش بر دارا

جهان بینم از میل جوینده پر | یکی سوی دریا یکی سوی دُر

نه بینم کسی را در آن روزگار | که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناله زیر | گزین گوشه کمتر ان شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمه این سرود | شوم فارغ از شغل دنیای دود

چو بیرون جهم که از کنج باغ | برنجی گرفتم چو روغن چراغ

گذشتن سکندر بر کوه و فال گرفتن بر فیروزی خویش بر دارا

نه بینم یکی کس از هوشیاران پاک | که دادن توان این برنجی به خاک

دگر بار از و بس اهل دوستان | گریزان در ورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنیم | بدو خاطر خویش را خوش کنیم

گذارنده گنج کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ

بدیره شد آسایش خواب را | روان کرد بر کف می ناب را

سبو از نشست می نوش کرد | سرود سرآینده گان گوش کرد

نبودی ز شه دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و بربط رباب

حسابی بجز کامرانی نداشت | از آن به که زندگانی نداشت

قوله چون بسبب گوشه گرفتن عبارت از احتراز کردن

نزینبند و این محض استعارت و در برین کلام دعالت

آئین سرو نام نقیبست کر بر فتح زنگی بنام سکندر ربسته بودند

کهن شراب معطر را گویند چون خام بپاله عقیق را نام اند حاصل آنکه ارسطو و افلاطون در پیاله عقیق شراب رحیق انداخته میخوردند

کیرد چیزی که در دهن دارد و کیر چیزی که بیدله کرده کیرند و باز بکلمه عمر

معنی مناسبت کر بمعنایت

نشسته جهاندار گیتی فروز ❊ بپیروزی آورده شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر ❊ جهان را بزداد و دهش داده بهر

ارسطو بافلاطون بجام ❊ می خام ریزنده چون خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود ❊ بنوروزی شه نوآیین سرود

که دولت بپا با جوان بخت باش ❊ همه سال با افسر و تخت باش

کی گردکش بجمشید جام را ❊ کلو گیر کن باده خام را

نشاط می ارغوانی بده ❊ طرب ساز و داد جوانی بده

چو دور جوانی و اقبال هست ❊ برود و می شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام ❊ برآرای مجلس بترتیب جام

جهانگیر در سکه تاج و تخت ❊ بگیرد جهان با تو این کار سخت

سپاهی گرفتی سپیدی بگیر ❊ چنین اتفاقی بباید ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست ❊ بدولت در آویز کان هم تراست

شد از نصرت مصر تاراج زنگ ❊ بچهره در آورد لوح آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گر ❊ حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی جوش در روم شام ❊ نیامد کسی در تراز دی تمام

بدار آنچه دادی که دادی نخست ❊ همان داورا نیز زو باز جست

از آنجا که روزی جوانیش بود ❊ تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد ❊ بابرزن گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند | بدیگر درختان همی ند گزند

بنخچیر شد شاه یکروز خوش | هم او خوش منش بود هم رد خوش

شکار افکنان دشتها در نوشت | همی گرد نخچیر در کوه و دشت

فلک وار می شد سر بر شکوه | گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار | که بود از بسی کوه در وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ | بآئین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آن را بمنقار خست | گه آن بال این را بناخن شکست

ز سختی که کبکان در او بخستند | ز نظارهٔ شاه نگر بخستند

در آن معرکه راند شه بارگی | همی بود بر برد و نظارگی

سگفتی

شگفتی فرو ماند بشنو زان شکار | که در مغز مرغان چه بودی نگار

یکی را از آن کرد بر نام خویش | بر و بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد | بر آن فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در آن داوری | زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار | که بر نام خود فال زد شهریار

چو فیروز دید آنچنان حال را | دلیل ظفر یافت آن فال را

خرد گفت کبک ظفر یافته | بپرواز بر کبک بر تافته

سوی پشته کوه پرواز کرد | عقاب دژ آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری را عقاب | ملک غیر بشکست نیامد بتاب

بدانست که اقبال یاری دهد | بدارا برینش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار | نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران غار کوه | مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش | خبر بازجستندی از راز خویش
صدائی شنیدند زان کوه سخت | بداستان که بودی نمودار بخت
بفرمود تا یکی هوشمند | خبر باز جستند پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان رهبریش بود | سرانجام اقبال او چون بود
هم پرسید پرسنده نغز فال | که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست | بدارا و دولت درآرد شکست

صدای

صدائی برآمد از کوه از نهفت | همانا که او گفت بد باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی گشت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت | سوی برزگه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند اندازهٔ کار خویش | ز پیروزی جنگ پیکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه | بگردون گردان رسانم کلاه
گریزیده را خوارگان چون دهم | بجز در جهان خواری چون نهم
بدارا چرا داده باید خراج | گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست | چو تیغم بود تاجم آید بدست

گراو لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من

تو را دو دل یکی شود
در کیفیت دو دل
اقوال مختلفه است

مرا نصرت ایزدی حاصل است / که رایم قوی لشکرم یکدل است

شها را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را / پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت

رصد در لغت نظر
انتظار است رصدگاه
جای انتظار و جای
نظاره ساختن نظر

چو باید رصدگاه دارا شدن / بتجربه وهی آشکارا شدن

شمار زیرکان از سر باوری / چو گویند چون باشد ابر داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا

شناسند کانی سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار

که تا بیخ گردنده را اختر است / در این پرده آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن‌تر از ماه باد

بکام تو باد این سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند

تویی آنکه نیروی بینش تراست / برومندی آفرینش تراست

نشست تو بر گاه فرخنده باد / سران جهان پیش تو بنده باد

بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخم کیان برومند باش

چو پرسیدی از ما به فیروز رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنان است رخصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب

نخستین گر او با تو جنگ آورد / برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن　　ز دشمن هزار تیغ بکداشتن

گوزنی که با شیر بازی کند　　زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نام و نوش　　گر آید تو چون پیش آید بجوش

گر او هست در لشکر آراستن　　خراج از زبونان توان خواستن

شبی خون تو تا بیابان زنگ　　تماشا داو تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست　　فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیر گیری و او جام گیر　　تو بر نشینی و او بر سریر

تو بادادی او هست بیدادگر　　تو میزان زور او ترازوی زر

تو بیداری او بجودی میکند　　تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بیشه کز خیل [illegible] سیاه　　نه زنگان ندارد کسی نیکخواه

ببینی که روزی هم آزار او　　گشادی در آرد به بازار او

بگیرش گر بهای پدر رام تو　　برآرد بهفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی چند باطل ستیز　　مکن چون کند باطل از حق گریز

خردمند بیداری بخت بین　　کلهداری کن سر تخت نشین

نباید که بندد ترا این خیال　　که دولت بملکست و نصرت بمال

قوی گردن مردم از مردمیست　　وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردمی شهریاری کند　　سر آن شد که مردم نوازی کند

ددو دام را شیر از آن است شاه　　که مهمان نواز است در صیدگاه

جهان خوردن بدان نیست کار ... | بر آن خودر ...

بعیش خوش اکنون تن در دهی | گر از عیش ستانی بدان کس دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود | که نیز ابها نند که با کس بود

هر آنکس که او را خمیر است خام | همه کس در بنان بپخته بود ام

مروت تو داری و مردی تراست | بدان دیش را گنج بازو بها است

گرو تنور آمد تو هستی درخش | گر او گنج دان شد تویی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود | تهمتن چو استن نرم شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

چه گویی سیاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو در جسم زشت

چو باغ

چو باغ تو سر گشتی ... | بگرد سر تو چه در پای انداختند

چو زان سیهها بر نگشتی چو کوه | از این قطره ها هم نگردی ستوه

ز بر ز بیان کی شود صید گور | سیه مار کی ردی نماید ز مور

پلنگی که او پیل را لی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند

عقابی که نخجیر سازی کند | بگرد چکان دست بازی کند

دگر کاختران نیکخواه تواند | همه خاکیان خاک راه تواند

نمودار گیتی کتابی تراست | خلل خصم را مومیایی تراست

بجنبد بن تن نهای قیبر ... | بدان دشمن را چون بباید گزند

بفالی که از اختر توان برشمرد | تو داری بدین داوری دست برد

همان بر حروفی خط هندسی | تو غالب شدی گر سخن برتری
بلنگر که لشکر کشی تنگ بود | بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب غالب چو بشتافتم | دران فتح غالب ترا یافتم
چو فیروز بود آن نمودار فال | درین هم توان بود فیروز حال
ازو نصرت ره نمایان خویش | حسابی جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخنده حال
وز مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیادر لشو این غم آلوده را

و چراغ از چراغ افروختن عبارت از فایده و اقتباس نور گرفتن است حاصل آنست این چنین فروزنده ... که لعل سرخ باغ از قندیل آن شراب روشن و نور حاصل می کند ای رنگ سرخ گل او مقتبس از نور شراب است شرح ای جان شراب روشن و رنگین کننده بیا و رگویا که جهان از نور او خاطر و دل خود را روشن کنند و علی هذا مراد از ریحان سخن گوینده و از باغ عالم و از قندیل او نور شراب و از چراغ دل و خاطر سخن گو یا معنی چنین بنده که شرابی روشن که خاطر سخن سنج از انوار او سخن خود را روشن کند و علی هذا مراد از ریحان خاطر سخن سنج بلند و از باغ ذات سخن سنج و از مزن ... چراغ سخن و الله اعلم

فرخ در زند

فروزنده لعلی که در بحر باغ | ز قندیل او برفروزد چراغ

آیینه ساختن سکندر بحکمت

۱۰۰

چو فرخ بود روزی از بامداد | همه روز نیکی آید بیاد
نکو بی نهد رسم بنیاد ها | بدولت زنیکی کند یاد ها
سر از کوی نیک اختری برزنند | به نیک اختری فال اختر زنند
بهنگام سختی مشو نا امید | که ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی نگردد ببند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به که امیدیاری دهد | که امید خود امیدواری دهد
گره در صبا و در ابروی خویش | در آیینه فتح بین روی خویش

آیینه ساختن سکندر بحکمت

جهان روشن کرد گذارنده نقش دیبای روم / کند عرضه ... را مهر و موم

که چون شد سکندر جهانرا کلید / زشمشیرش آیینه آمد پدید

عروسی جهانرا که شد جلوه‌ساز / بآن روشن آیینه آمد نیاز

نبود آینه پیش ازو ساخته / نه بد پیش آینه او کشته پرداخته

نخستین عمل کآینه ساختند / زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض برنخاست / در او پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن درآمد بکار / بزر بر زده شد گوهرش را نگار

چو برداخت رسام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد پیکرش

و در آن وقت چنانچه ساختن آئینه شد بیش از این نبود

رسام بالفتح نام آهنگر که به تدبیر سکندر آینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور و صیغه مبالغه از رسم

نه بیند دگر پیکر ... / در او دید رسام پیکر درست

بهر شکلی ساختندش نخست / نمی آمد اندروی چاپی درست

از هویی ... تعویض و مثلث و مربع و جزآن

به پهنا شدی چهره زاهن ساز / درازش کردی چنین را دراز

وقتی که پهنا میشد چهره در وهم بیش ...

مربع مخالف نمودی خیال / مسدس نشان دور دادی زحال

چون صورت آینه مربع ... بهر ... مخالف ...

چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد بادی آمیخته

بعینی بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زاهن تیره مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آری آیینه اسکندری

جوان گرد روی آهن سخت‌پشت / هنر می درآید ز خوی درشت

رونمایی بدیه روز دیدن عروس که انگشتری ... و این را انگشتری گفته اند یعنی هر عروس که روی خود در آیینه دیدی یک بوسه بر پشت آینه دادی ... گویا انگشتری ... که رونمائی روی خود میدید

که این سخن ... سکندری که هر وقت که آینه را بنگری

همان وقت آئینه از سر احترام به بوسی واز دست ننهی تمام یعنی آینه را از دوا گذاشتن ... تعهد کی و بنگری و عبرت بذیری

جهان وام خویش از تو بستد ببرد — بجز عمر کو سند باغم برد

چو باران که یکیک مهیا شود — شود سیل وانگه به دریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش

نهنگی بما در گذر کرده گیر — همه گنج ناخورده را خورده گیر

نباید نهادن درین خاک دل — گر از گنج قارون فروشد بگل

ازان گنج کاو دید قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست

ازان خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن بی مراد

درین باغ زنگی درختی نرست — که ماند از جفای تبرزن درست

سکندر درو دید پیش از گروه — ز گوهر بلورین در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که آن سنت آورد جای — دهد بوسه بر آینه رونمای

که این سنت گشت اسکندری — که هر وقت آیینه را بنگری

بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که هر دست به جای جام

چو آن جام کی خسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بیداد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان

گزارش کنی زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر | برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی | گهی پر همی کرد گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد پیش او
(همنشین)
بهر نیستی کامد از بانگ چنگ | سخن میشد اندر نمطهای تنگ
(روش)
بهر جرعه می که شه می فشاند | مهندس درختی در و می نشاند
درخشان شده می چو روشن درفش | قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سرگران | ز نوشین می و رود رامشگران
(مطرب)
سرشک قدح ناله ارغنون | روان کرد از رود تار و چون

زهی زخم

زهی زخم کز زخمه چون شکر | شود رود خشک لب و رود تر
سکندر جهان جوی فرخ سریر | نشسته چو بر چرخ بدر منیر
در آن بزم آراسته چون بهشت | گل افشانتر از ماه اردیبهشت
ز دارا او در آمد فرستاده | سخن گوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود | همه اورا و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان | شنیده سخن کرد بایدی روان
ز دارا درود آور دید بخت | نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر طوق تاج | ز درگاه ما در گرفتی خراج
(موقوف)
ز بونی چه دیدی تو درگاه ما | که تر زدی سر از خط پرگار ما

تر چشم دستان رود خون روان شده بود

قوله زهی زخم رود خشک تار تر شدن عبارت از آواز بر آمدن آواز تار بلطافت همچو آب بست حاصل الست که زهی سبهها که از نواختن او رود خشک او که تار بست رود تر میشود ای از زدن زخمه بر تار او بلطافت همچو آب می برآید

ان که ماه بهار میشود و گلها رنگارنگ میشکوفند گوناگون می شوند همچو طور بزم پادشاه بعد از اسباب و لوازم آن

زخم بدان که بربط و رباب از مثال آن زنند و نواختن رعو ضابطه نواختن رباب

دعجب و اغشاسان

ناپرمان

همان رسم دبیرینه را کار بند | ملن سرکشی تا نیابی گزند

کنان فی الضمیر و درود و بمعنی بریدن قلم

سکندر زگرمی جهان برفروخت | که از خود زبانش بسوخت

سخن سخت رسم بادشاهان

کمان گوشه ابرویش خم گرفت | زتندیش گوینده را دم گرفت

زبان گوای زبانی که در وقت خشم متحمل باشد

چنان دید کز قاصد راه سنج | که از جوش دل مغزش آمد برنج

از سخنان دوری کننده خویش دوری کند ای سخن نمی گوید که ازان دور شود

زبان چون بگرمی در آشفته شد | سخنهای ناگفتنی گفته شد

قوله ای گوینده گوینده و اجواب نیامد قاصد را

فرو گفت لختی سخنهای سخت | چه گوید خداوند شمشیر و تخت

یعنی زبان و تیغ هردو آلت خارج اند لیکن فرق این

گر از در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند

مقدر است که حضرت امیر المومنین علی فرمود

زبان کو زگرمی جسوری کند | زدوری کن خویش دوری کند

جراحت السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان چون جراحت سنان

سخن گرچه باد از زبان زاده بود | نگفتن به از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش‌بین | زبان گوشتین است تیغ آهنین

از انکه در بعضی حدود مصر بیرا بیشو بر کنار زر مقدار

نباشد بخود هر کسی چیره‌زبان | که گوید هرانچه آیدش بر زبان

بیضه در نرم همچو موم می باشد و رسم بوده است که بادشاه

گذارنده پیری گیلانی سرشت | گذارش چنین کرد از سرنوشت

یکیک را ازان بیضه می گرفت و دستکار میخود درست بیضه

که وقتی که آن گوهر طوق تاج | ز یونان شدی با بهش دار اخراج

زر می شد و بواسطه آتش دست سخت می شد

در ان گوهر گنج کس نابدید | بدی خایه زر خدا آفرید

بیدا تا در خزانه نگاه دارند در بعضی حواشی آورده اند

مقرر شدش کی خسروانی باج | که بیننده را تازه کردی بتاج

که چون بادشاهان منت بر کرده این چنین خایه زر را

چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد

بر حاضران در مجلس بزم می فشاندند ای نثار می کردند

سر دو بانگ زد شهریاری دلیر | که نتوان ستد خارت از نره شیر

از بیخ جهنده زر منت افشاندند افشانده افشان است برای غیر معجم

زمانه دگرگونه آیین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

و نه بنون والله اعلم

[illegible]

[illegible]

سپهر آن بساط کهن در نوشت | بساط دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر مباد ر نفس | بسنده با من سخن گوی بس
ترا این کفایت که شمشیر من | نیارد سر تخت تو زیر من
چو من پا رکابی تو بر داشتم | عنان جهان بر تو نگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه | رها کن مرا در چنین گوشه
بر آنم مبادر که عزم آورم | بهم پنجه کی با تو رزم آورم
بیک سو نهم مهر و آزرم را | بجوش آورم کینه گرم را
مگر تشنه نا خورد که در روز جنگ | چه سرها بریدم باقصای زنگ

بیک ناخن

بیک ناخن پاک کجا ماخستم | چه گردن کشانرا سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق تاج | چو زنهاریان کی فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن | سخن چون زری مصری آراستن
بهمین پایگاهی مرا تا کجاست | بدان پایه باید زمین مایه خواست
میانگیز فتنه مفروز کین | خرابی مباد و رها بیران زمین
ترا ملک آسوده بی داغ و رنج | مکن ناسپاسی دران مال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را | قلم در کش اندیشه خام را
زمین انچه بر نایدان در نگاه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل ز راه / شتابنده چون برق رخشان

فرو گفت پیغامهای درشت / کز و سرو بن را دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید

که بی سکه را چه یارا بود / که همسکه نام دارا بود

ز هندی بسی داستان یاد کرد / کز و شنونده را روی زرد

بخندید گفت اندر آن زهرخند / که افسوس زین کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف

چنان پشه را جنگ عقاب / کم از قطره در پیش دریای آب

سبک

سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاده شد چشم بر راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در آموختش راز آن هش کش / بدان لعبه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفت با خود پیام

ز ره چون بر آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افکند آنجا در پایه بندگی / نمود آنچنانی پرستندگی

نخستین گره از سخن باز کرد / سخن را بخوبی سرآغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرماید شاه فیروز رای / که فرمان فرمان ده آرم بجای

سکندر بدانست کاین عذرخواه — پیام درشت آرد از نزد شاه

به بیچاره گفتا پیام بیار پیام — پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در بنگه خویش داشت — بیاورد یکیک فرا پیش داشت

چو آورده پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گوی اندر آمد نخست — که طفلی تو بازی بدین کن درست

دگر از روی نبرد آیدت — ز بیهوده‌ای دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند — گر زمین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهاندار هوشمند — در این فال‌ها دید فتحی بلند

مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش — به چوگان کشیدن توان سوی خویش

ملک شاه

درست چنگ سکندر در چینی / درست و ثانیت بازی / تند درست / سعت چوگان

که از شاه ایران داد چوگان به من — که تا زد گشته ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس — به شکل زمین کی نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گوی خواهم از و گوی برد

چو زین گونه کرد آن گذارش گری — به کنجد در آمد در آن داوری

فرو ریخت کنجد به صحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای

به یک لحظه مرغان در او تاختند — زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون — چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزه سپندان خورد — بیاد هش کنجد تقاضا سپرد

هیئت شناس / همان هیئت شناس زمین را / نتیجه ... / بشکل ... / بردن ... / آمدن ...

قوله سپاهی چو آتش
بوم زمینی و جانوریست
شوم ای هرجا که دارا
میرفت انجا ویران میگشت شرح

گر شه گرد کرد لشکری بیقیاس | سپاه فراهم در بیابان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به لشکرگه خویش بربست رخت

نعلهای اسبان که بر زمین
بهم پیوسته بودند گویی که
یک زمینی دیگر آهنین بود
شده بود

رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب

بر آشفت ازان تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را

سنگ فرسای یعنی ...
سنگ ای سوده ... آهن ... بشکافتند

جهاندار دارا در آن داوری | طلب کرد ز ایرانیان یاوری

قوله من او را خاک
روزی شدن عبارت از
مردنست من اگر شراب
خورم دل جمع روشن گردد
و اگر شراب مرا بخورد یعنی
بمیرم بسیار کسان از خوردن
شراب مرده اند و اگر
معنی متصوفانه گویم از
مردن فنا را ابقاء مراد
دارند شرح

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز سم ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب | بنهصد هزار آمد اندر حساب

کم ه بمعنی ناپدید

جهانجوی

جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند | کی آن شد آن بوم را بوم خواند

بار من در آمد چو دریای تند | صبا راند از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا به اقصای روم | بجوشیده دریا ز بر زیر بوم

علف بر زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران پولاد سم

بلی شاه کز آفتابی کند | بهر جا که آمد خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم در فشان چون درخش

من ار دارا خورم دل فروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

لشکر کشیدن دارا از ایران و خبر یافتن سکندر از آمدن دارا و طلب کردن لشکر را

چو نیکو متاعیست کار آگهی — مباد آنکز این نقد عالم تهی

بعالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

به بازی نه پیماید این راه را — نگهدارد از دزد بنگاه را

نبیند از آن آلت از بار خویش — گر از بود آسان کند کار خویش

منه کول گرچه عار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر کبر لوه در سرما بمرد — که از کاهلی جهل با خود نبرد

چنین داد پرسنده را آگهی — که از بنده شرح شاهنشهی

که دارا چو لشکر بما بر کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

خر غافل و کم عقل مراد باشد و این قریب الفهم می نماید که حمل خر درین مقام بر حقیقه یعنی حیوان ناطق از خر است والله اعلم

کول با کاف تازی دلق کلیم کهنه و پوسیده

اسباب

کول پشمینه‌ایست یا مویها آویخته کرده درست تن دارند

جهل

یعنی آن چیز را مهمل نسازد که روزی بکار آید

تعبیر قیامت از دهام و جمعیت و هجوم است

رسیدند ز نهاریان خیل خیل — که طوفان بد دریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده یکی گفت بدخواه مست — شب و روز غافل شد اینجا که است

بر شاه گر یک شبیخون کند — ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و او نش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را ز دزدی عنان تافتن — به دزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد — که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس — همانا که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسپندان چه باک

سکندر چنین جواب ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم‌تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهایی دمان

سکندر چو دانست کان تلخ میغ / بتندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام‌آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران چابک‌سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشست

نشستند پیران ز مغزان روم / به هر ملک نرم کردند موم

سکندر که کار آورد پیکار او / سخن راند پیچید در کار او

چنین گفت کان نامور شهریار / کمر بست در جستن کارزار

چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ / که آمد بما و بر ماست این کار تنگ

اگر ما نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام

دگر باج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته باشم کمر

کیان را که از ملک بیرون کنم / من آن سرکشی با کیان چون کنم

بترسم که اختر بدین طیرگی / بر اندیشم از راد و بد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه / که نو کار بر ما نگردد تباه

به اندیشه خوب و رای صواب ‌‌ ‌ بدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش ‌‌ ‌ چو گفتار گوینده کردند گوش

به پاسخ گشادند یکسر زبان ‌‌ ‌ دعاء تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز بادا این همایون درخت ‌‌ ‌ که در سایه او توان برد رخت

به تاج و به تخت جهان تازه باد ‌‌ ‌ سر خصم تو تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون دین درست ‌‌ ‌ درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم ‌‌ ‌ بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را ‌‌ ‌ همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه ‌‌ ‌ همان خار وحشت بر آید ز راه

ز خون سیاوش بر سر گذشت

چون سیاوش را کشتند ترجانه قطره ات خون او بر زمین افتاد از زمین گیاه سرخ بیداند که آنرا تیغ گویند و در هندیان هم گویند و اهل عرب بلقم و اهل هند مجیسته

تو را

تو شیر ژیانی کینه را بر فروز ‌‌ ‌ که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سروی لوی هم ... ‌‌ ‌ کجا برکشد بید ما سر و بن

گلبن باغ وقت دروکردن است ‌‌ ‌ به تو را حساب دروکردن است

بدریای این دولت تازه عهد ‌‌ ‌ عروس جهان را بر آرای مهد

چه باید هراسید ازان کسی ‌‌ ‌ که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم در کش آیین بیداد را ‌‌ ‌ کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون ملک گشت سیر ‌‌ ‌ بخصم افکنی پای در نه دلیر

توری چنین گرم در بند نان ‌‌ ‌ ره انجام را گرم ترکن عنان

کجا شاه را پای ما را سر است ‌‌ ‌ دلی کو گزین داوری بر سر است

تمنای شه را که بر سیم زند | ز ارزیره باشد که این دم زند

بران جستم شد رخصت رهنمون | که شه بعد ازین دستی نیارد بخون

نگهدار و آزرم تخت کیان | بخون ریزی او نبندد میان

سکندر چو در حکم این داوری | ز لشکرکشان قیمت این یاوری

بدستوری رخصت راستان | به لشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار | بدست آمدش طالع کامکار

نقابان همایون ترتیب راه | نفیر بود کز جای جنبد سپاه

عنان تافت شد شاه فیروز جنگ | میان بست بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست | بکشورگشائی کلیدی بدست

سپاهی

سپاهی چو زنبور بل بیشتر | زراجداو زنبور هم بیشتر

بوقتی که آن وقت بیدار بود | فلک دوستانرا نوازنده بود

نشان جست بود از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند

بد اندیش لوهست بیدادگر | بپیچید رعیت ز بیداد سر

بسی بر براز کاویانی درفش | بمنجوق ببر زده بر نده بنفش

صنوبر ستونی ز نیجه ارش | نگون جگر یافته پرورش

برو اژدها پیکر از حریر | که بنده را ز دو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر قله کوه ابر سیاه

نفیر سنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه بر وبالش زنور

شد آن اژدها با جهان لشکری | ز بهر جهان اژدها پیکری
جهان گرد زانسو بخود گردناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گرد گون خاک تا چند چند | بشیری توان گردنش پای بند
جهان یک نوال است چندین سر | درو گاه حلوا بود گاه زهر
فلک بر بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
بنفشه برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه | گلو بسته به مرد فریادخواه

بر از پرده

بر از پرده خود حصاری کنی | بجا توشه‌ی خویشتن کاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتش که مغز من بر فروز
بمجلس فیروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا با خاصگان خویش و ساختن انجمن

خردمند را خوبی از داد رست | پناه خدای ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بد است | که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی | بر از داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو بیزار زین بارکردن بدوش
ز گردون ز نابردباری خروش

چو دریا گهر مایهٔ خویش باش
هم از بود خود سود خود بر تراش

بمهمانی خویش تا روز مرگ
درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ آن خورد ساز
همه تن شد انگشت فی کرد باز

گذارندهٔ پیر از موبدان
گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهائی ز روم

جهان را بدین مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهان سوز بود

بهر جائش دارا سرافراخته
همه آلت داوری ساخته

ازدولم

ز دولوم کشور بیک بارگی
ستوه آمد از ستمکارگی

ز دارا بهر سستی عیش خواسته
بمهر سکندر دل آراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشن دل و رای زن
بیاراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست
ز دوران داوری چاره بازجست

که بدخواه را چون درآید شکست
بل چرخ را چون توان یافت بست

چه افسون درآموزد آن رهنمون
که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پیروزیش دیده بود
ز پیروز جنگش بترسیده بود

نکرد خویش در آن کار کس چاره
نخوردش غمی هیچ غمخواره

که بر واظهار آن شدن گرفت مفید چگونه شود

تخمه اصل و نسل و بدین معنی تخم هم آمده است

از رومی کردن کنیه کردن کنیه با دشاه متکبر را

کوبیدن و آتش زدن عبارت از خراب کردن است

کنایه از خراب شدن عبارت از خراب کردن جهان است

چو دانسته بودند کو سرکش است | لب بوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش | در آن کار بودند یکسر خموش

بتخمه در از نگه شاوران | سری بود نامی زنام آوران

فرابرز نامی زنام آوران | تنی جوشنش بود بازوی گرز

به بیعت در آن انجمن گاه بود | زاحوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر شاه بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور بر آرام تو

گذشته نیای من از عهد خویش | چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار | خبر داد زان جام گوهر نگار

که در طالع

کیانیان فلل افتد
یعنی اختر طالع پادشاهی
کیانیان از اوج شرف
مهبوط دوباره آید
با فرزندی بطالع سعد از
آسمان بر زمین آید یعنی
زاده گود دختر تو در روم

که در طالع ملک ما تا نه دیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی | زند در بر آتش کده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد | به تخت کیان هم نشست آورد

جهان گیرد و هم نماند بجای | سرانجام روزی در آید بپای

مبادا که این طفل رومی نژاد | درین قالب افتد که هرگز مباد

به ارشاه بریج زند نام او | نیارد درین کشور آرام او

نباید گزند و دولت آمد برنج | که منظش بجان کو شد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند | ببیک روم تنها قناعت کند

فریبی خوش از خشم ناخوش بر است | بر افشاندن آب آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش
نگهدار و دور از تو بازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد
سگاهن بر آهن کمین آورد

اگر سهم شیری در افتد بشیر
حرون اشتر مغز سنش اندر زریر

بناموس باید جهان داشتن
در الخاست باید برافروختن

برون آرش از دعوی هم سری
کزین پایه دارا کند سروری

بر آن چو که باز بود هم عیار
بنرخ زر آیدش اندر شمار

که با شیر درنده و سهم ناک
که از نوک خاری در آید بخاک

چو کژدم بوئی گرم کینی کنی
مبین خورد اگر خورده بینی کنی

ببندد لبش زان لشه انفش دار
که نمرود را کفت سر پیش دار

آهن سخت را و بکار ری
گردانند و بر وغالب می
آیدان جان سکندر هم اگر
با تو برابر خواهد کرد
تهد تو و سکندر زنکار
و آهن باشد
بناموس ناموس
ننگ و نام جهان داشتن
با دنیای کرد نشست و رایت
افراشتن کوچ کردن ای
به ننگ و نام با دنیای باید
کردن و با همچو این مردم برابری
نباید ساختن چه غالب
آید چندان عظمت و شکوه
تر انخواهد بود که برسر
فیلقوس آمد چه شد
و اگر مغلوب شوی کمال
نامردیست پس بر
مقتضای ننگ و نام
خود او را فریب داده
ازیجا کوچ بکن رانیا

جهان آنکسی راست کو دل ببرد
پی مرد ملک داشت بر هیچ

چو روبه که با شیر جاید کباب
لفربه ترین لقمه آرد شتاب

زبیگانه گر هست فرزند و زن
چو هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست
نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا بر آید گیاه بلند
سهی سرو را باشد از وی گزند

زپند بزرگان نباید گذشت
سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار
بیاد آیدت پند آموزگار

سگ آنکس گری کو نصیحت شنید
در چاره را در کف آرد کلید

مشه از پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز

حاصل بمعنی اندک و کمینه
اگرچه سکندر همچو کژدم خورد
و کمینه نیست ولیکن او را
خورد و اندک مبین
جو بجوابت هیچ
اگر تو در بینی ای دانا
عقابان ببازی و
کبکان بجنگ معتاد است
که عقابان بدلاوری و شکار
و جنگ عمر بسر ببرند و
کبکان مانند کبوتر در
نشاط و بلند پروازی بازی
و این غیر معتاد است که
عقابان در بازی و نشاط
باشند و کبکان در جنگ
و صید و شکار هم چنین
نامعقول است که
عقابان که متهم و شکر
من در برچیدو اشتن
و تواضع باشیم و کبکان

ولیکن نگشت آتش گرم را | لب کوچکی داشت لب نرم را
شد از گفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
گره زد بر ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم سربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن | بخشمی که دور افکند از سنگ زن
که در من چه نرم آهنی دیده | که پولاد را در بید دیده
نمای بمن مردمی اهل روم | ره کوره آتش برآری ز موم
بگه برگ ساکن کنی باد را | هراسانی از بید پولاد را
عقابان ببازی و کبکان بجنگ | سر نازنینان درآید بسنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی

چو من

چو من بر سر خسروان افسرم | چه اندیشه باشد از اسکندرم
دلیری کند با من این نادلیر | چو گور گریزنده با تند شیر
سرش لیک آنگه درآید ز خواب | که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایهٔ مرغ سخت و گران | نه چون سنگ خارای آهنگران
که دانست کین کودک خوردسال | شود با بزرگان چنین بدسگال
بادل قدح دردی آورد پیش | ندارد شکوه من شرم خویش
بود تنگ دارم بنمونی کنم | که بیش از زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرق در زهر مار | نخواهد نهنگ از کشف زینهار
ز روی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور

بسوزاند او رنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را

تا باراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسروی جای جم

شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود درد بیمار او | نخندد زمین تا نگرید هوا

تهی دست کو مایه داری کند | چو لنگیست کو راه داری کند

تو خود ننگ دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی بمانم ستوه

بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم

هژبری که از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند

عقابی

هژبری که از سگ زبونی کند برهم کند
مقوله دارا است که هژبری ام از سکندر که سگ است
اگر زبونی کنم یعنی با او جنگ نکنم و با تو مصالحه کنم پس
خر پیر یعنی ادنای و کم زور
با آن هژبر بزدلی کند و سرکشی نماید و فتنی که آن
کم زور در زبون هنوز این
تمثیلات مقوله دارا است
خر پیر با او حرونی کند
حاصل آنکه هژبری ای
شیری که از سگ زبونی کند خر ضعیف بر سر آن
مخلوقات از اهانتش جنگ کند
گر افتادنش هست گو بر مخیز
یعنی اگر افتادن و افکندن
عقاب آن پشه را است که آن پشه را
پس بگو آن عقاب را
نگذارد و ننگ آرد کند
مقوله دارا است چنانچه
ما عقاب ایم و سکندر مانند
پشه است پس نگذارم او را

عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو بر مخیز

پلنگی که از سر خر و باه پیر | بسوزاد مغزش بسر سام تیر

به بینی که فردا منم پیل زور | سرش چون سپارم بسم ستور

که باشد زبونی خراجی سری | که هم سر بود با بلند افسری

نشیننده بر بزمگاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان

گرایارکی کز سر گفت گوی | زمین جای آبا کند جست جوی

کلاه کیان هم کیان را سزد | درین خز تن رومیان کی خزد

من از تخمهٔ بهمن دلیست کی | کجا رستم از رومی شست

ز رویین تن درع اسفندیار | بر او رنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه | برد روز روشن بگردد سیاه

دگر گشته آرد بدریای من | سری بیند افتاده زیر پای من

چو دریا به تلخی چو آتش دژم | ز خاکش سنانم باتش دژم

ازان ابر عاصی جهان تیره تاب | که نارد وگر دست با آفتاب

ستیزنده کردوستائی بود | شکستن به از مومیائی بود

خر ازرین زر به که پالان کشد | که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن حیدر را کرده ام سربلند | منش باز در گردن آرم کمند

توی مغز پوسیده و سال خورد | ز گستاخی خود ازین باز گرد

نه چابک شد آن چابکی ساختن | کمندی بکوهی در انداختن

چراغی بصحرا برافراختن | فلک را جهانداری آموختن

مکش خنجر اندازه پای خویش | که هر جوهری را بدست است جای

قبا کوته درخورد بالا بود | همانا که دزدیده کالا بود

ترا فطرت پیری از جای برد | کهن گشته از سرت رای خرد

چو پیری کهن گرد در زد ز پشت | ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه بود پای لغز | فراموشکاری درآید بمغز

ز پیران دو چیز است بازیب و ساز | یکی در ستودان دگر در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو پیرانه پای

تنی ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفته باید سخن
که بی وقت برباد زد نار بن

خروسی که بنگه نوا بر کشید
سرش را بگه تر بباید برید

زبان بند کن تا سرآری ببر
زبان خشک به یا گلو کاه تر

سری بی زبان گو بخون تر بود
بهست از زبانی که بی سر بود

زبان را نگهدار در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کام داری کند
چو کامش رسد کام کاری کند

زبان ترازو که شد راست نام
ازان شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کام آید برون
بهر سو که جنبد شود سرنگون

الا گفتنیها که باشد نهفت
بدیگر زبان باید سخن باز گفت

بگفتن کسی کو شنود سخت کوش
نیوشنده را در نباید نگوش

سخن پیش که با صاحب تاج و تخت
بگوید سنجیده نگوید سخت

ازینگونه تندی بسی کرد شاه
پشیمان شدان پس بعذر گناه

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

بفضلی ببخشند گنجینها
بقهری شکافند زان سینها

چو از کینه بر فروزند چهر
بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است
به آتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را
گر از کبر خالی کنی راه را

نصیحت کنی با خداوند زور / بود تخم افکند در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار / که از بند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دوران شکار آن تویی / مخالف چه باشد چو دارا تویی

که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کله آسمان دوخت است / ستاره چراغ تو افروخت است

کلوخی که با کوه سازد نبرد / ز سنگ توان زود بر آورد گرد

درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سپید / رسن بسته گردن در آید بزیر

کرد نیز

۱۲۲

کدو بست او گردن افراشته / ز شاخ گیاهی رسن ساخته

رسن بود و بوسید چو باشد گیاه / دگر بار دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ / به پروانگی پیش مهر چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زد ز ابروی خویش بر گوشه / که هر گوشه بیشتر کمان را گره

با شمع کار عالم برار / که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ از بگرمی بیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آوره آتش اندر تنور / نباشد زمان تا دمش راه دور

فتاد آتش اندر تنور و خمیر / چو آن گرم این نرم بود و فطیر

ولیکن چون چراغ از گرمی سوختن شد خود را و هم پروانه را سوخت همچنین اگر تو خود را در این وقت گرم کنی و بغضب تاب دهی هم خود را هلاک کنی هم لشکر و هم ولایت را

نی و اهل نان نمی‌توان خورد و بعض سکندر نزدیک آمده و لشکر تو مستعد موجود است

فرو بردن سکندر و هلاک کردن او دور نیست که اسباب هلاک او همه مهیا

نه تو خود را نه پروانه را سوختی تند تو غضب و شتابی برای چه میکنی

شکیب آورد بندها را کلید | شکیبنده بر آتش تشنیان تیز رو

نه نیکوست شطرنج بد باختن | فرس در تک پیل در باختن

بسا ساز کز زخمه خوردن شکست | که تا زخمه زود آید بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم | حساب تو با دیگران چون کنم

به تعظیم دارا جهان دیده مرد | بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارا چو شنید نغز | نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی آتش برافروختن | کزو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر | بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد | نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد

اوان

از برای آنکه زخمه زود ی... آموخته شد یعنی بسیار زخم زد و بتوان آموخت تا بسیار تارها در رود گسسته

نمی دید

فروزنده کوکب تابناک

صفت مردم ... ای کننده ... مردم ... از مردم عام

برو در آن کرد کلک سیه رنگ را | به برد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامه نغز بکر نبشت | به نغزی نگارنده باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامه نغز پرداخته | برو مهر شاهانه شد ساخته

رساننده نامه خسروان | ز دارا به اسکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بیا ساقی آن آب حیوان بیار | بجان آمدم راحت جان سپار

می ده که لذت بجانم دهد | که گر من نمانم نشانم دهد

نامه نبشتن دارا بجانب سکندر بتهدید

نامه نبشتن دارا بجانب سکندر بتهدید

بنام بزرگ ایزد دادگر — که ما را ز هر دانش داد بخش

بیا ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را

خداوند روزی ده دستگیر — بپاینده‌گی از درستی ناگزیر

ای ساقی این شب تیره را کنایت از دل است آن می که رخشنده خورشید ده گردد

فروزنده کوکب تابناک — منورکن مردم از تیره خاک

یعنی دل را دور کند و از نور الهی منتج شود

توانا و دانا بهر بود نی — گنه بخش بسیار بخشود نی

می که فروغ شبه زاغ را ستاره عقیق شود باغ را

از و هر زمان روح را مایه — خرد را دگر گونه پیرایه

شب زاغ کنایت حجت ظلمانی و ستاره عقیق تجلیات مراد نورانی است

بنیکی راضیان تنگ ارد به پیش — که تا نی نبیند در ایمان خویش

فروغ آن می محبت الهی آن محبت تجلیات

بدشت افکند کوه گنج — نه سنجیده هامی ... کوه سنج

صفات ظاهری و باطنی کوه سنج حق تعالی را گویند

نه آنکس که کرد کو رنجیده یافت — نه سعی نمود اگر او گنج یافت

روح در لغت جان باشد و حکما آنرا النفس الناطقه در روح انسانی گویند

بکند بر جفا ... — که جان دادن و کشتن او را بحکمت

و آن نقصان و زیاده نیست و حکما در آن روح سه روح دیگر گویند روح حیوانی که در دل باشد و روح ...

مرا دنده زین سبب ... همی دار پیر گدای شیر سنجیده

افتاد بدر سر از حکم او تا قفس — جز او حاکمی کی توان یافتن

123

در و دو خدا باد بر بنده — گر افکنده شد بار افکند

همیشه منزل اول چنانچه مار در زمین فرزند و بار کند و خود بیرون می آید

چه سود از کین قوم ناحق شناس — کند آفرین را به نفرین قیاس

اشارت بر اسکندر

اما از کژدم کار مار تعلیم آید تا بار ازدها جنگجویی کند

بجائی که بد خواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود

قوله رخشنده آذر بالفتح یا و فتح و است و زند

نمود داستانی ز دان ستیزه ... — که با آتش زردشت منو زبرد

کتابها اند در دین آتش برستی تصنیف زردشت اند

توای طفل نا پخته و خام راگ — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

ای سوگند باتش تابنده و سوگند باستا و زند و باسمان و با آفتاب بلند

بهم بخلی با منت یار کو — سیاست کجا و سپهدار کو

که از روم ره میان تن تی نگذارم

چو از دم بوی مار خوئی مکن — که با اژدها جنگجوئی مکن

استا و زند نام کتابهای زردشت و رنجاه نامه استا و ابست بالضم الف بروزن شست آمده است صحیح ست

اگر گردی الخوئی ماران رها — وگر نه من و تیغ جون اژدها

جنابت که هم مال و هم گنج بر | کرا با مرگ نخواهی زمین با گهر

بر خشنده آذر با شتاف و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند

به یزدان که او هست و هست و نیست | به زردشت کو خصم دیو است

که از روم و رومی نمانم نشان | بسوزم بر و بر دو آتش فشان

وگر چه بر خیزد از لشکرش | بپائی ستوران برم کشورش

بروم اندر آیم بگرد سپاه | کنم چشم خورشید روشن سیاه

گرفتم همه این اری از روم | در آتشکده ماه ...

برآری بخوار دریغ و درنگ | کجا باشد ... پلنگ

مگر شیر ترکان ... | نخوردی که تشنه ...

سگر کو که بخشش دارا | همان بخش دارا امد ...

ترا آنی به ای سرو روان | که هندی بجد ... میان

کمان ... بریزی زتبر | زره در نوردی به ... جگر

وگر خیانت دهم کوش هیچ | کردانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین ... | که چند انکه خسپد در ...

ببین ... گردون ... | که خرگوش با ماه گردون ...

توانم که من با تو ای خام ... | کنم جنگ کردم ...

مگر این ... شاه | به ... خواری در افتند

بده جرعه از ما ببر کینه را | قلم در کشی رسم دیرینه را

نشاید همه سال گرگینه دوخت | خز در شبه یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجائی میاور که چشم زجای | ندارد دیریشه با پیل پای

بملک خدا داد خورسند باش | مکن زاغ بین جنگ شیران ...

کلاغی تک کبک در گوش کرد | تک خویشتن هم فراموش کرد

ابا از انجمن کانجم آید فره از | فرشته در آسمان ...

ندانم که دیهیم کیخسروی | ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کار سازی کند | ستاره بجان کینه بازی کند

زضحاک که بر آسمان افکنی | سر چشم خود در زبان افکنی

رسکی اند کلیچه سوی مه ساخت | کلیچه از در رفت و مه را نیافت

منم سرکش سروران باد دست | سر خویشتن را بپا بر شکست

جهالگه بر اعضای خود میبرلی | تبر خیره بر پای خود میبرلی

غرور جوانی بران اردت | که گردن شمشیر من خاردت

خلافی فه نه تنها تراکر دولت | لب گردنان را که گردن شکست

مراز بیدار خسروان عجم | سر تخت کاوس اکلیل جم

بسختی کنی سخت چون آهنم | که از لشت شاهان روئین تنم

زباران کجا ترسد آن گرگ میر | که شمشیر پوشد بجای حریر

زد ار نباید که نتوان ستد تخت را | نه زن باید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامه خود به بهمن سپرد

دگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بهمن بازگشت

بجز من که دارد دگر کارزار | دلی بهمن و زور اسفندیار

آنگیختن و ترک بهمن برسد بازوی بهمنی
دادن و دور کردن
آراستن و ساختن نژاده منم دیگران زیر دست
فرشته برابر این در اندازه من غلط بوده
ازو آمدن نیم بود باز گشت
فرشته بر سنگ رجوع خداوند ملکم به پیوند خویش
و ولی و نبی ساده
وست اشارت بر دنیا پشیمان کنون شو که چون کار بود
بیت ازو آمدن جوانی مکن گرچه هستی دلیر
هم ازو باز گشت
چشمه بدان یله و آلیه درشتی رها کن بنرمی درآی
یعنی و پیغامبران و
سالکان که برخش به تندی لغارت برم کشورت
فرشتگان دارند
بیت شاه من ارسالکی هستم انکوه سنگ
فو بخواندی ز تاریخ جمشید
از ماه جمشید فراد صف لشکرت گر شود دشمنم
است ازاز تا پاره کرد
ضحاک حاصل انست که جمشیدان مرا تا جمشید زمین
تو تا ز کجر که وقت فرو برد
ازدها جمشید را فرو نشسته
اند بخواند که ازدها چگونه

که اسفندیارم بر دین تنی
نژاد کیانی برا که آرد شکست
که بازوی بهمن نه پیموده
شو عاجی اندر خداوند خویش
ندارد پشیمانی انگاه سود
منه پای گستاخ در کام شیر
زجا بم مشبر تا نمائی بجای
بخواهش دهم کشوری دیگرت
که در جنبش آهسته دارم درنگ
اگر کوه آهن بود نشکنم
همین گو همت باز گویم همین
خوان

چو خواننده نامه شهریار
سکندر بود کار دمستاب
دبیر سلم زن قلم بر گرفت
جوابی نبشت انجمان دلپسند
جو بسته شد نامه دلنواز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن
بیا ساقی از بهر دفع خمار
شرابی ... ده اگر مستی کنم

جواب نامه سکندر بجانب دارا

سر نامه نام جهاندار پاک
بلندی ... آسمان بلند

بپرداخت از نامه چون کلک
بخواندی ز تاریخ جمشید شاه
سرائی نبشته نویسد جواب که آن ازدها جمشید فرو برده
حاصل انست که تو تاریخ گرفته
همه نامه در گنج گوهر گرفت فریدون و ازدها و جمشید را
نوشته اند بخو انده که ازدها
که نویسد دستش سپهر بلند جگونه جمشید را فرو برده بود قصه
فریدون نیز بخوانده که با ازدها
رساننده را داد با برد باز
پاره مرد که ضحاک ستمگر کرد
ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد ای فریدون بعونت کاوه
کاوه آهنگر ضحاک را هلاک کرد
برامو چون درستی درشتی ... خانه ازدها جمشید
دوا ... دل درد مندان بیار را هلاک کرد و فریدون که از
ضحاک کمینه و ضعیف بود ضحاک را
بدان آب آتش پرستی کنم چگونه هلاک کرد انجهان ... را
هلاک خواهم ساخت قادر مطلق
که از ضعیف قوی را هلاک کناید
بر آرنده رستنیها ز خاک مضمون دو بیت در تواریخ ... گفته
کنانیده دیده هوشمند انده است که جمشید را ازدها
فرو برد دو بیت ازاینجا ... جواب
جنتی ... ابد اصلح ... نهمن بیت

جهان آفرین و ز جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم برافروخت چهر | کمر بسته گردش ز گردان سپهر

بنام زمین را بشمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوندی نسبت ببندد کی | نه پیری و برنائی پراکند پی

یکی گوی مانندهٔ هرکسی است | همه هستی از ملک او اندکی است

قوی حجت از هرچه گیری شمار | بری حاجت از هرچه آید بکار

مراد ترا مایه باید بجست | کتا زور بر هم جستی درست

برانچه آفرید او مواسات نیست | بدریاش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست | دل داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته ترا سر برابر ساده دست | از وآمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی از وست | مراد ترا پادشاهی از وست

فرمان

ز فرمان او نیست کس را گزیر | خداوند مانندهٔ فرمان پذیر

مرا کرد خود و جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردگار

تو پیرای جهاندار فیروز بخت | نه گر ماد را آورده تاج و تخت

خداداد این چهره و دستی | مشو با خدا داد کان چهره دست

سپاس خدا کن که هر ناسپاس | نگوید ثنا مرد مردم شناس

مبادا بهشیاری و بینشی | کسی را ز فرمان او فرمشی

مرا گر خدا هشیاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردون فرازی کنم | بشمشیر با شهر بازی کنی

به تیغ اژدها و کاخ خواهم گرفت | بد هر اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره مرد | هم از خوب اژدها چند ... کرد

مدار فلک آسمان و زمین | کز و مایه دارد همان و همین

خدائی که زو هر که آگه نیست | خرد را بآن بیخبر راه نیست

براه نیاکان پیشین ما | که بودند بهمن دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس | کز آن دین کنم پیش یزدان سپاس

که کردست بام بر ایران نیاز | بزم دین زردشت [illegible] ازمیان

نه آتش گذارم نه آتشکده | شود آتش از دستم [illegible]

چنین رسم پاکیزه راه راست | به مادر رسم نیاکان ماست

بر این مشک خاشاک نتوان فشاند | که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی کاست خرمای نخل بلند | که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست کردن فراز | که بوئی و رنگی دهد دلنواز

ز کوران سرافراز کوری بود | که با فیلش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خم زیر تر | که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه است یک ران گور | کباب آن کسی راست کو راست زور

دو یک اختر لوم در هم کشان | ز بردن یکی برد خواند نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد | نبردی پدید آید از مرد مرد

من اکنون جهان بازجم ز راه | که با سر و هم با سنان کلاه

چه پنداشتی در جهان منت کس — جهاندار تنها تو باشی و بس

ازو رها فلک معنیست و ذیب

بهر زیر بر کی شتابنده ایست — بهر منزلی راه پاینده ایست

بهاری چو من مهره باری مکن — به پرداز نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من می دهی — برات سهیل از یمن میدهی

بهنبر آب دادن نشاید بمیش — که بیند درو قطره خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی — که خاکی نکوهیده از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست — که الماس را تیز باید شکست

همان شیشه ای کی که داری بچنگ — نگهدار مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز لفظ سپید — ز طوفان آتش نگهبید

بآسودگی عمر خوش میگذار — جهان جوی را با جریده چه کار

یکی مهد باغی ببیلی توشه — نداد دش ز باغ آن دگر خوشه

زبون تر ز من صید آور بزیر — که چیرگی نخیزد ز پهلوی سیر

شاخی چه باید در آویختن — که نتوان ازو میوه در ریختن

تمنای شه آنکه آید بدست — که بر بردی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن — ز هر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جهانی بر ایران دارد دست — که تند اژدهائی به بنیاد دست

ز تندی و راهست چو اسفندیار — که با رستم آمد سوی کارزار

بگردون غرور را چرخ زنخو — کند باد و انگشتری راز و

چو با دیو آمد سلیمان نشست

مترس از غلط کاری روزگار
که چون ما نبیند غلط کردگار

حسابی که با خود بر انداختی
جهان هست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی باز گرد
که مردم نیازارد از ننگ مرد

نه من بسته ام اول بدین کین کمر
تو افکندی از سبزی مار سر

شبیخون بر من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی جای من
ستانی زمین ملک آبای من

مرا نیز بایست جا ساختن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
کشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افکنده بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

اگر تاج باور مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر توئی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ بست
که مو سنگ را کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد
بر آرد ز بالای از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد | بر دوست چو بیدره اسانی رسد
جهان چون نباشد بجان آمده | منی و توئی در میان آمده
خبر این بافت هیچ در خواست نیست | که در یک تیر از دو دمن راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر بسیج | که از اژدها ماهی آمد برنج
کرم سنگ بی آبی نی در جواب | چو کوه افکنم سنگ خود در آب
زره پوشم از تیغ بازوی کین | کمر بندم ار صلح سازی گزین
بهر صه آن نمایی نوازم گرم و سرد | بدین بنده ام ز آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم در این هر دو دستی تمام
چو ماغش ز گرمی بر آورد جوش

فرستاده بر جنگ تعجیل جست | سکندر بجا ماند و زان کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ | بر آراسته پیلپیکر ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پی شمشیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه | چو از لرزه کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه ها کرد باز
زمینی جزیره که آن موصل است | خوش آرامگاه است و خوشبو گل است
مصاف دو خسرو در آن مرز بود | که آشوب شان کوه با لرزه بود
هنوز از لجوبند زان خسروان | توان یافتن بهر زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند | به پیمای پیمودن باده چند

خرامم بکن از باده خام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر پادشاه

چو امیدن لاجوردی سپهر
همان گرد بر گشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازی گریست
سراپرده‌ای این چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته ازما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گرا مرده از خاک بر در نهند
گرا تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک
سخن گفت ازان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن در به دینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو ویر کار بستند چون کوه قاف

جنگ بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک بود در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو ماند کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند بر جای جنگ
نمودند بر پیش دستی درنگ

مگر در میان صلح آید پدید
که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردن کشی
همان جانب آبی همان آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز

ازان پس که بر کینه ره یافتند
سر از چنبر مهر بر تافتند

در آمد بتغیر بدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داد بوس

شنجهای آیینه پیل مست
لبی شانه بر پیلان شکست

بر آورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان بر آورد جوش

طراقی که از مقرعه خاسته
بگردون رفته زمین طاق آراسته

روارو چنان بر آمد ز راه نبرد
که هر اهر در آمد بمیدان و مرد

زمین کوفتی از تک گرد برد راید
سرافیل صور قیامت دمید

کاودم دهرب بوق کوبنده نعار زمین جر هوا راه بست
عنان سلامت بر دن شد ز دست

زبس گرد بر تارک ترک و زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تاب شد ...
کلوگیر شد حلقهای کمند

زتاب نفس در هوا بسته میغ
چنان سوخته ز آتش برق تیغ

زبس عطسهٔ تیغ هر جون خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح شام
بر آراست لشکر بآزی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم بر آراست چست
یکی کوه کوبی ز پولاد رست

جناح انچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد کرد
بنا بنده را قلو آباد کرد

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
بر آراست لشکر چون تخلی ز بوم

سلاح و سلب داد خواهنده را / تویی کرد بخت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ

بس از بیش و کم کرد چون خاره کوه / بر انگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان از دو سو مردمی خواستند

سیاست در آمد بگردن زنی / ز جنبش جهان دور شد از روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار اژدها جایی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان / بنا سود بر یک زمین یکزمان

کمند از دهانی مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج

زغریدن ژنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن

بدریا به پر کین بر آراسته / محابا نشده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان

جهان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار

جهان جوی دارای قلب سپاه / بر آشفت چون شیر شرزه سیاه

بدشمن گرائی و خصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو بر افراختی / سر خصم در پای اسپ انداختی

فکند بر یکی تا نه پرداختش | نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز | هزار اطلس رومی افکنده باز

بسو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخت از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگذارید تیغ | که از خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو رفتی زیر پالان سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند | دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر | باشیر کز مرگ آورد زیر

شه آزرم او به که نیکو کند | گران پهلوانی بپیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی | گرآیند بر جنگ او بارگی

جهان دیده دارای دولت صواب | که لشکر بجنبید چو دریای آب

همه هم گروهه بیکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمان ده تاج و تخت | بکوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی بر انگیختند | دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه راه | نگارند آرند بدخواه ...

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | نبردی جهان در جهان ساختند

ز شمشیر پولاد و تیر خدنگ | گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور کیلی کشیدند نیش | زمین را ز زنبوره کردند ریش

سکندر در آن داوریگاه سخت | پی افشرده مانند بیخ درخت

هیونی بر دی افکند پیل افکنی | سوی پیل تن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان | گران زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان نه زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور | ولیکن شد آزرده از زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسید از آن دشمن پر هراس | دل خصم اگر دز ز انجا نیاس

بر آن شد که از خصم تابد عنان | رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار | پی افشرد در جای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد در جنگ بازوی خویش | بکوشید تا بر ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن به دشمن در آویختن

برآورد از ایرانیان سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت روی زمین ریگ سان | اجل خواست کردن گرفتار

دگر زنگی روی ... پای | ز رشته ... کوه ... رها

آمد

ناموس را بهسید اشتند | غنیمت بدخواه نکذاشتند

چو گوهرها ربود زنگی بتاج | سپه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته | چو آینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند | سپه‌بند از خصومت ستوه آمدند

بارامگه آمدند از نبرد | ز تن زخم شستند و ز روی گرد

باندیشه از کند تیره گشت | که فردا السر چه خواهند گشت

دگر روز کاین روی شستیغ | چو رو حابیان سر برون زد ز تیغ

سپاه از دو سو صف برآراستند | هژبران نخجیر بر خاستند

ز پولاد شمشیر و چرم کمان | بسی زور بازو نمود آسمان

لغوعای

لغوعای لشکر در آمد شکیب | که دست عنان رفت باز از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده | دل آزردگی در میان آمده

بران دل که تزویر دارا کنند | بر او کین خویش آشکارا کنند

بجوز ینکونه بازاری آراستند | نجون از سکندر امان خواستند

که مائیم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او جمله ستوه آمدیم | نجون اوز زیم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب نگه کس نگهدار جای | که فردا مخالف درآید ز پای

چو نوبت به اعلام و رسند در مصاف
خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که بی دست رنج
بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی
بزرگان ما را دو چندین زر کنی

سکندر بدان خواهش عهد بست
به پیمان در آن خواهش آورد دست

شنید آن دو سرکش کمان چون هلال
کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن در بدست آورد
کز و خصم خود را شکست آورد

که خرگوش بر زور راه ای شگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت

در این پرده کز ساز والا آمدش
کهن جستانی بیاد آمدش

چو آن عاصیان خداوند کش
خبر یافتند از خداوند خویش

که بر گنج شاهان کامکاری دهد
بجز زر بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید لا زرد زرد
بیاقوت چشمش جهان لاجورد

بزردی گرفتند مهتاب را
که آمیزد آن گوهر ناب را

دو دل سنگ گشتند کمر چون کوه
شدند از بر دارا ماهی ستوه

بمنزل گه خویش گشتند باز
بزرم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از می مرا دور کن
جهان از می لعل پرنور کن

می ده مرا کو بمنزل برد
بمه دل برد او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا از دست سرهنگ

۱۳۸

جهان گرچه آرامگاه خوش است | شتابنده را اصل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته | در و بند از این هر دو برخاسته

درآی از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که تا بشکفد ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج | که آینده و رفته هیچ است هیچ

نه ایم آمد از پی دل نوبسی | مگر از پی رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند | مگر آن زمان کآب و هیزم نماند

گذارنده نظم این داستان | سخن را چنین آرد از باستان

که چون آتش افروز روشن بلند | برآورد دود از گنبد برگذشت

شب از بیم باد و بر بسته بر آب | شکفتی بلو نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه | شده پاس دار از ره صبحگاه

بتا فی به آمدشان جس خراس | بیاسود در لوح از بانگ پاس

به خفته که زنبیت میل میث | سرآسیمه بر ساعت انجلیث

غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر بر زمانی درآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز | که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ

هم آنش چنان گرم گوشنده زلک | که رنگ صفای خوشنده را

چو خورشید روشن برآورد کلاه | پدید آورد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند

بآزرم خوشنودی یکدگر
بتابند زان برتابند سر

چو دارا در آن داوری یار جست
دل رای زن بود در یار بست

سوی آشتی گر کشند رهنمون
نمودند زان بیش تسمیر خون

که ایرانی از رومی بیش گرد
لگام کجا رزد اندر نبرد

چو فردا فشارم در جنگ پای
ز رومی نمانیم یکتن بجای

بدین عشوه دادند زر انگبیب
یکا بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصد آن حرف گر دو چند
که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
[illegible]

خیالی دو سرهنگ در پیش داشت
جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درآریم مرگ سخت لوم

بکوشیم کوشیدن مرد وار
رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ما راست ملک
وگر ماند بیم آن ز دارا ست ملک

قیامت که پوشیده بر ما است
بود روزی آن روز فردا است

باندیشهای چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

بالش بدل گشت مشکین سرار
گلیچه شد آن سیم کاورس وار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه
که زان جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از چشمه نیم رنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد — به پایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ورزش کار — همان میسره شد چو رویین حصار

جناح از هوا بر زمین برد تیغ — پس آنگه شد از زرین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای — درفش کیانی پس پشت پای

سر ابر سیمین دارا فکند — ز تیغش در دل سنگ خارا فکند

سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغ از مهر آن روز داشت

سر آنکه تخت از رومی چو بارید میغ — یکی گشت پیکان و باران تیغ

١٤١

جناح سپه را بگردون کشید — سم بارگی بر سر نون کشید

گر اندازه کمان زاندازان کمان گر — لغر بود در رفتن سوی دست راست

گروهی که بر نایبان ساخت شان — چپ اندر شد بر چپ انداخت شان

همان استواران درگاه را — گزید ایمنی بود هر شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن — چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای — درافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل — لغیر نهنگان برآمد ز نیل

زغریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

نقاره

درآمد ز بحران سر سید برگ / گشاده بد و روزن درع و ترگ

زره و خود

زبس تیرباران که آمد بجوش / فگنده ابر بارانی خود ز دوش

گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی

ابر

خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داد بر جان هراس

پیاله — شنونده

جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله‌گون

عبارت از دو لشکر

زمین کوه‌پاره شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج

شتاب رونده

ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز

جنگ کننده — پاره

ز پولاد پیکان جگر [illegible] / تن کوه لرزید بر خویشتن

صفت — شکافنده

زبس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز پرگار گردش فروماند لنگ

زبس بردن تاختن انداختن / نفس را نه راه برون تاختن

نفس در راه خلاص نبود

نوک خار

سنان در سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله‌زار

گریزندگان را در آن رستخیز / نه روی رهائی نه رای گریز

سواران همه تیر پرداخته / گهی تیر که ترکش انداخته

خالی کرده

در آن مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از افتادگان

جای پوست کندن

بجان بر دخود هرکسی کشت شاد | کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوک در جرکگاه | نه کس جز ترا کند بر سر سیاه

سخن کو سخن بخت پاکیزه راند | که مرکی بانبوه را جشن خواند

جو مرک از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از کریه اندوهناک

بمرک همه شهر زین شهر دور | نکرید کسی از بود نا صبور

ز بس کشته برکشته مردان مرد | شده راه بر بسته بر ره نورد

بران دجله خون بلند آفتاب | جو نیلوفر افکند زورق برآب

سنان سکندر در انداوری | سبق برده بر چشمه خاوری

جو لشکر بلشکر در آمیختند | قیامت ز گیتی برانگیختند

برآکنده کی در سپاه اوفتاد | بدر بخت دارا در آرزم شاه افتاد

سپه جون برآکنده شد سوی | فراخی درآمد بمیدان تنک

کس از خاصکان پیش دارا نبود | کز و در دل کس مدارا نبود

دو سرهنک غدار جون پیل مست | بران پیل تن برکشادند دست

زدندش یکی تیغ پهلو کذار | که از خون زمین کشت چون لاله زار

در افتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک | بغلطید در خون تن خوابناک

برهنه تن نازک از درد و داغ | چه جوشی بود مادر را با چراغ

کشنده دو سرهنک شوریده رای | بنزد سکندر کرفتند جای

قوله بران دجله خون زورق کشتی خورد را کویند حاصل آنکه دران دجله خون آفتاب بلند مانند نیلوفر

دنیا مستراح است بر دو دراکا قضای حاجت کن والله اعلم

که آتش زد دشمن بر انگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه | سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی | بگوشش سم بارگی تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای | تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته | وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان | دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش | که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امیدواری ز مرد | که تا مال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی | کجا خوابگه دارد از خون و خی

دو بیداد

دو بیداد دیدش به پیش اندرون | به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب خاص دارا رسید | ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه کرده به پاپیل زور

به بازوی بهمن در آموده مار | ز روئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سوئی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور | درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو گز زخمهٔ خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبد نشوریده وار

ببالین که خسته آمد فراز / زدرع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روی رخشان نهاد

در لب جنبش آن تن زخمناک / بدو گفت برخیز زین خون خاک

چو دارا بروی نظر برگشاد / لب سوزید آه از جگر برگشاد

چنین داد دارا بخسرو جواب / که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند / چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدین گونه پهلو درید / که بشکست جگر پهلوم ناپدید

توای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من

که تا بارنگ پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را بر افکن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که بر ما درازی کنی / بتاراج کیان دست یازی کنی

نگهدار دستت که دار است این / نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتابی مرا روی زرد / تعالی بمن در کش از لاجورد

ببین سر و را در سر افکنده کی / چنان جشنگاه را در چنین بندگی

در این بندم از رحمت آزاد کن / بامرزش ایزدی شاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد / زمین آب و چرخ آتشم می برد

نگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد دلیر

زمان من اینک سر آمد بی گمان | زبان کن بکام تو دم در زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بسپرم

چو من زین ولایت کشم دم بگور | تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکری شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود | تأسف ندارد درین کار سود

اگر تاج بر سر بر افراختی | کمربند را چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرگم را نیفتاد سُم | چرایی که نگردمی در بیراه گم

مگر ناله بشنا نشنیدی | نه روزی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی بدانای راز | که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود بس ملک را یادگار

چو بودی که مرگ آشکارا شدی | سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن کنون بار زور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور

به نزدیک من یک سر موی شاه | گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی

همان تاج و اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی

چرا چون نگریم بران تاج و تخت / که دارنده را برد افکند رخت

مباد آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او

بغیر از جهانی که داراکش است / نه پنهان بروز آن شکار آکش است

بچاره گری چون ندارم توان / کنم لوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری مرا دلو هست / امید از که داری و همت ز کیست

بچاره گری با تو پیمان کنم / بگو هرچه خواهی که فرمان کنم

چو دارا شنید این دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار شاهنشهی و تخت من

چه بر سر ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از [illegible] / بجز شربت ما که بر [illegible]

ز بی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از لب خالی تن از آب غرق

سبویی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست

جهان عادت از هر دری میبرد / یکی آید و دیگری میبرد

نه زو ایمن آنان که هستند نیز / نه آنان که رفتند رستند نیز

بهین روز من از [illegible] / تو نیز از چنین روز یا اندکی

چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز منشاندت روزگار

ز من بهره زین بیش شد کارزار / نگارید زین بیش گردش روزگار

نه اسفندیارم جهان گیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده لب گور بر من درست

تو سرسبزه باشی به شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید به اقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی برین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم گرفتی نیاری زیان

سیوم آنکه بر زیردستان من / حرم نشکنی بر شبستان من

یعنی فلک بی نور شد و آفتاب در حجاب کسوف رفت دارا آفتاب
جهان بود چون آفتاب برود البته تاریکی در فلک و جهان پیدا شود

دل خود به برداری از تخم کین / نبرداری از تخمه ما زمین

همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دستگیرت بست

به همخوابگی خودکنی سربلند / که جان پرورد از نازکان ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت از او هر چه گفت / پذیرنده برخاست و گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد به چرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار / کهن شد درخت بروج اسفندیار

چو هر از جهان چهره اش بر برید / شب تیره ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید و بر خویشتن نوحه کرد — که ادراک جان زیر بالین چه خورد

چو روز دگر ترک ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار

تن خفته در تخته تابوت شاه — نهاده روان کرد بر تختگاه

ارسطو بر پای تابوت او — روان کرد ترتیب ساز نکو

عقب جمله دروان با سپاه شاه — بایران زمین شد چو خورشید ماه

چو تابوت در دفن که داشتند — بر و مشت خاکی بر افراشتند

شبانشه خفته زاد در زمان — فرستاد بر یک سوی خانمان

فرود آمده خود بصحرا فراخ — [illegible] کردند دران [illegible]

سکندر بشکر بود کارند ساز — بر ارزش بجائی نخستینه باز

جای نخستین عبارت از [illegible] در خاک

ز عنبر زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست

چو خلوت کهن الجان ساختند — از زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود — که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز هم خوابه خویشتن

چراغی که بادی درو در دمی — چه بر طاق ایوان چه زیر زمین

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

اگر در سپهری وگر در مغاک — چو خاکی شدی عاقبت باز خاک

با ماهیان گوشه ده و مور — چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را — که دارد دبا ماند این راه را

یکی را در آرد به هنگام تیز یکی را ز هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط بدین قلعهٔ کهنه بالکون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود به مرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح منه رخت راحت درین مستراح

بزن برق وار آتش در جهان جهان را ز خود دور داره و رها

سمندر چو پروانه آتش رواست ولیکن از آن کهن لنگ را این خوش است

خری چون نمیخورد در جای جو خر افتاد و جان داد خربنده رو

اگر شاه ملک است و گر ملک شاه همه راه رنج است و با رنج راه

کدام

که داند که این خاک دیرینه دور بهر غاری اندر چه دارد ز غور

چه پنهان کند خاک پنهان سنج که هرگز برون نارد آواز گنج

ز راز کهنه نو برآرد خروس سبوئی نو از ترکی آید بکوس

که داند که این دخمهٔ دام و دد چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساخته است چه گردن کشان را سر انداخته است

فلک نیست یکسان در آغوش تو طرازش دو رنگ است بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد گهت با ددان دیو بندی دهد

شبانگه بنات النعش دیباد کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس ز بهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزی روزه گیر | چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام دد اند | نهان شو که هم صحبتانی بد اند
یکی گور کز دشت مانا بگشت | ز نامردمی های این مردم است
گوزن گرازنده در مرغزار | ز مردم گریزد سوی کوه غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر کو هم مردمی کشت خورد | که در مردم آن مردمی یا نبرد
اگر نفس مردم نخوانی شگرف | بگویی که مردم چنین است حرف
به چشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردان مردمی شد سیاه
نظامی نگاموش کاری بپیچ | بگفتار ناگفتنی در مپیچ

چو هم

چو هم رشته خفتگانی خموش | فرو خسپ با پنبه در رته گوش
بیاموز ازین مهره لاجورد | که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
سحرگه که یک چشمه آرد کلید | بآیین یک چشمه آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز | در افکن بمغزم چو آتش بگز
می از خود دم های لغزی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

مجمع ساختن سکندر و نواختن ایرانیان را و سیاست کردن ده سرهنگ را

کجا بودی ای دولت نیک عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد
جوانی بدرگاه مهدی فرود | بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاج و زیب تخت

زنست آدمی را رخ افروخته — جهان جامهٔ چون تو نادوخته

بنام ایزد آراسته پیکری — زهی گوهران برترین گوهری

بدست تو باید عنان را سپرد — ز تو پایمردی زما دست برد

نشان ده مرا کوئی بازار تو — که تا دار آیم آیم طلبکار تو

چنانم نمایندی که از هر دیار — نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ام — بخدمت گری با تو پیوسته ام

از اینجا بلقمان خداوند هوش — زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کاین چنین گوهر سنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای تدبیر جو بود — بنیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش

اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سر خصم را زیر پای

گذارنده و امای دولت برست — بهر کار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان — با سکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا زنو تا کهن — که آنرا نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینهٔ شاه بر داختند — زدریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت — بگنجد آنکه آنرا تواند بخت

جواهر نه گنجد آنکه آنرا دبیر — بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل — ظرایف کزان را الف سود نعل

همان نازی اسپان بازین زر — خطائی غلامان زرین کمر

نورد ملوکانه بیش از شمار — ستور با زرینه بیش از شمار

سلاح و سلب را قیاس نبود — پذیرنده را زو سپاسی نبود

دگر جنسهای گرانمایه غریب — کز و مخزن خاص یابد نصیب

جهان گنجی از سیم و زر خلاص — بمهر جهاندار کردند خاص

بگوهر فروزد دل تیره فام — مگر شب چراغش بود نیت نام

جهاندار از آن گنج اندوخته — چو گنجی شد از گوهر افروخته

چو مار یک شایدش سوی گنج — که گنج آید از روشنائی برنج

چرا روی آنکس که شد گنج یاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست — که بی خواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته — کز و کارها گردد آراسته

زر آن میوهٔ زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشت سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس — کزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه من یکسره سر نهند — بهادک سر خویش بر در نهند

بجائی شما هر یکی بی سپاس — نوازش کنم هر دو بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند | ازان خرمی سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار | که هست او بلهو کند و عهد استوار

همه هم گروه همراه آمدند | سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان آمدن شادمان گشت شاه | ازان پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست | که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد با هر کسی | خزینه بسی داد گوهر بسی

همانان هر کس پدیدار کرد | بران خفتگان بخت بیدار کرد

بداد آنچه زو بیشتر بود شان | دو چندان دیگر بر سر افزود شان

چو ایرانیان آن دهش یافتند | سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین در زمان | کله گوشه بردند بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین | که یار تو باد اسپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد | سر سروران خاک پای تو باد

کهن زرف و شاه تو ما نوئی | نه خسرو که کیخسرو ما توئی

نه پیچد کسی گردن از رای تو | سر ما و پایین که پای تو

چو شه دید کز راه فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه

کمر موی تا تیغ و طشت آورند | دو قوس ریز را پیش تخت آورند

بسر بکی ازیون شان گل کنند | رسن حلق شان را حمائل کنند

دو سرهنگ گردن برافراخته
حمائل بگردن درانداخته

نخست آنچه از گنج در رفته بود
رسانید چندانکه بد رفته بود

چو لشکر پذیرفته آورد پیش
برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان
رسن بسته بر دار کردندشان

منادی برآمد بگرد سپاه
که این است پاداش خونریز شاه

کسی کاو ستم خیزد از نام او
همین روز خیزد سرانجام او

نه بخشود هرگز خداوندیش
هر آن بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری
بر انصاف و آزرم اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند
جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان
از آن دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطی برآراسته
نشینندگان جمله برخاسته

سکندر جهاندار دارا شکن
برافروخت چون شمع زان انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای
سخن گفت بر قدر هر پایه‌ای

نیازادهٔ زنگه را بار جست
طلب کرد و آنگاه آمد نشست

بپرسید کای پیر دیرینه سال
فکنده بسر سایه بر لنبت پای

بسی سالها در جهان زیستی
بکار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
گناهی نه بر من بد اندیشه گشت

از آنگاه کاندر جهان زیستی
نصیحت چرا زو نهان داشتی

جو آرد کسی را جوانی بکوش / که پیری دارد که باشد خموش

نیوشنده از کری شاه روم / بر روغن زبانی بر آورد موم

کمانی بر آراست از پشت کوز / پی استخوان کنده همرنگ نور

سلاح سخن بست و تیر کشاد / ز خجسته کمان تیر آرش کشاد

نخستین ثنائی جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سبزش از شادی افروخته / سر خصم در بالش انداخته

بسی بند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه در جایگیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمردم ... دودی نداشت

جو گفت سکندر لبود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام

جو گردون کند گردنی را بلند / بگردون فرازان در آرد کمند

بهندوستان پیری از خر فتاد / پدر مرده را بجز کلاه داد

کجا گرد و از سیل جوی خراب / بجوی دگر کس در افزاید آب

ترا پای دولت فرو شد بگنج / زبی دولتیهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آرا ده / همان به که بارود و باباده

بکام از جوانی توانی رسید / جو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر کینه لاجورد / ز ضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان با ... جو خود / پرستنده را نو و پیکره ملال

دگر آنکه داند دی از مغز پوست | شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو در دل هر کسی آید هراس | چو بیند که او هست مردم شناس

با فلک نش چاره سازی کند | ور او دعوی بی نیازی کند

توی را که شاهی بر آرند کوس | که بر وی توانند کردن فسوس

توی را که شاهی کند اختیار | که باشد بدو دولت و بختیار

ازان روی کیخسرو و کیقباد | به پیر زن شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر ناه بگذاشتند | ره کوه البرز بر داشتند

بپوشیدن و خوردن تنگ | شدند ایمن از خوردن تیغ

چو نادیدگان یادگار کیان | [illegible]

به پیک و سپهدار کاردانی بهست | هنر و آزمایش و کار آگهست

به پرسیدگان جست در کار زار | که از بهر فیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر داد و بجای | چه سختی کند مرد در اشت پای

هنر و آزمائی چها دیده گفت | که فیروزی آن پهلوان را جفت

که در لشکر چو تو شاهی بود | بفر تو یک دل سپاهی بود

چو فرمان چنین است کاین خاک | ز بهر تو سدی بر آرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن زهره مرد بیش

دلیر است بیچاره لشکر کشی | سر افکندگی بخت در سرکشی

بهنگام لشکر [illegible] | ز لشکر نباید مدد خواستن

چوری زخود خواه فتح از خدای — که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو فیروزه باشی شود در ستیز — مکن پشت بر خصم راه گریز

وگر ناامیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نمالید گوش

رفالی که بر فتح یابی تخت — دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را — که بشکن دل و دل مکن البرز را

همین گفت با بهمن اسفندیار — اگر بشکنی بشکنی کارزار

شکستی که از خون بکار رسید — هم از دل شکستن بدار ارسید

شکسته دل آمد بمیدان فرار — دل کبک بشکست زان چره باز

چو در دولتش دلفروزی نبود — زکار تو جز خاک [illegible] روزی نبود

ذکر باره گردش سکندر سوال — کرای اهرمان هیر دهر بهر سال

شنیدم که رستم سوار دلیر — بتنها نگه بوی کردی چو شیر

کجا رو به تنها زدی بر سپاه — گریز او فتادی در آن رزمگاه

عجب آیدم گر یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گر دیده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست — که لشکر گران را فگندی نخست

چو لشکر کش افتاده گشتی به تیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست

وگر [illegible] — گریز دگر لشکر از یک سوار

دگر باره گفتا بهمن گوی راز | که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا او بد اندیش بدان? [illegible] | گزان خاندان دور دارد گزند

چرا کشت بهمن فرامرز را | چو آن غرقه گردان تن برز را

چنان داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بدان اژدها این چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطنگاه او

چو زد دهره بر پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدی که او پای در خون فشرد | ازان خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بلرزید ازان یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خون ریز دارا سراسیمه گشت | که آسمان [illegible]

دگر باره درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین بر پیر بیدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ به تست | مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ تو تا به عهد کهن | که مانده که با ما بگوید سخن

نگار رستم و زال سیمرغ سام | فریدون و فرهنگ و جمشید و جام

زمین خورد از خوانشان دیر هست | هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم | که چون مهره هم عقد یکدیگریم

[illegible] چارطاق | که پی شش ز ره بیت این ششدرا

جهان تو داری جهاندار باش | چو خفتند دشمن تو بیدار باش

سر از عالم ترس کاری بر آر | بترس از کسی کو نترسد ز کار

رها کن رهی کان زیان آورد | زه بدخلل در کمان آورد

توران ره که شد باز گونه نورد | بخواه از خدا حاجت و باز کرد

گرا باز گونه بود پیرهن | که حاجت بود باز کردن رسن

چه بندی دل خود درین ملک و مال | که هستش یکی رنج و دیگر وبال

بر آنکه گلوئی که بی خون بود | خفه کرد دارا خون افزون بود

بدانش ترا رهنمون کرده اند | که مال ترا کلم خون کرده اند

بر آن مال کاید درین دستگاه | بر و خفته [illegible] اند ماری سیاه

ستونهای این طاق آراسته | ستونی تهی دارد از خواسته

چو طاق این صفه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نه داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری | گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دید او ز گشت جهان | تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

چه کردی ببین تا چها یافتی | همان کن که اقبال از آن یافتی

نه از باغ پیر فرتوت سال | گرفت این سخن بر امبارک نهال

ز خلوت نشین کرده بنواختش | یکی گنج زد بشکن ساختش

بزرگان ایران بفرهنگ او | ترازو نهادند با سنگ او

ستایندگان جمله در بارگاه | ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگاه از چراغی نشست | فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید | گلی رفت و گلشن فیروزی رسید

جوی زر ز جویندگان گر دریافت | فرو دید و زر جست گنجینه یافت

ز دریادلی شاه دریاشکوه | نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز | ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود از گرم و سرد | کس از بستهٔ خویشتن برنخورد

ز خلق آنچنان برده پیوند را | که سگ دانه بیند خداوند را

به نیکان در آویخته بدسگال | که با دانت نیرو خون و مال

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم | ز دست یونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود | ز چندین سپاهان دو سرهنگ بود

چو بدگوهران را قوی گردنست | جهان بین که چون گوهرش را شکست

سریر بزرگان بخردان سپرد | ببین تا سرانجام چون گشت خُرد

نیابد داوری ماند آن شست رای | که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در آرد شکست | فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آن کس که خس پرورست | خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده درین ملک جای ایمنی | نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها | شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشهٔ ‌ ‌ بتر زین کجا باشد اندیشهٔ
که پیشه ور از پیشه بگریخت است ‌ ‌ بکار دگر کس در آویخت است
بیابانیان پهلوانی کنند ‌ ‌ ملکزادگان دشت بانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد ‌ ‌ سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی ‌ ‌ چو از شغل خود باز ماند کسی
اگر پیش ازین دادگر خفته بود ‌ ‌ همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند ‌ ‌ ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار ‌ ‌ منادی برانگیخت بر هر دیار
که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند ‌ ‌ جزای گره بنگر [illegible] کند

کشاورز بر کار و بند و لباد ‌ ‌ ز کاو آهن و کار جوید مراد
سپاهی بآئین خود ره برد ‌ ‌ همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی حرفهٔ کار خویش ‌ ‌ همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزندگان باز جست ‌ ‌ همان پیشه دادش که بود از نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد ‌ ‌ همه کار عالم بسزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش ‌ ‌ بآبادی آورد در عهد خویش
جهان را فراشت بر دولت خویش راست ‌ ‌ جهانداشتن زیر کاشانه است
بیا ساقی آن شادی نوش و ناز ‌ ‌ یکی شربت آمیز عاشق نواز
بر تشنه ده آن شربت دلفریب ‌ ‌ که تشنه ز شربت ندارد شکیب

بر آتش فشان هر تو آفتاب
انداز دولو ایشان دور کن
یعنی روز کن

رفتن سکندر در ولایت عجم و خراب کردن آتشکده عجم را

سپندی بیار ای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان هست بسیه میکنم | ز چشم بد اندیشه ام میکنم

ولیکن چو بیسوزم از دل سپند | بمن چشم بد کی رساند گزند

خطرهای ره زن درین ره بسیست | کسی کاین ندارد چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را ازچندین خطر | بافسون گری برد باید بسر

به ار پای ازین پایه بیرون نهم | نهنبن برین دیگ پرخون نهم

گذارنده داستانهای پیش | چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست | بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان | کشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند | گر آتش سوی دین خرد کنند

مغان را باتش بسیار بند رخت | بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار | که باشد در آتشکده آموزگار

کند گنجهائی درو پای بست | نباشد کسی را در آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت | بر آتشکده مال خود را گذاشت

بران رسم کافاق را رنج بود | بر آتشکده خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب | روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی | بنا کندی آن گنج بر داشتی

رفتن سکندر در ولایت عجم و خراب کردن آتشکده عجم را

دگر رسم آن بود کاتش پرست | همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده | که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی | زخانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پر نگار | بشادی دویدند از هر کنار

مغانه می لعل برداشته | بیاد مغان گردن افراشته

زبر زین دهقان و افسون زند | بر آورد دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری | که افسانه گوئی که افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند | جز افسانه دیگر نیاموختند

فرو هشته گیسوی شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست | سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال کز گنبد تیز رو | شمار جهان راندی روز نو

یکی روزشان بود از کوی کاخ | بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی | وز آن جای فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی | شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند | چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور تخت باشد بلند | که باران چو بسیار شد بد بود

جهان داور خسرو نیک رای | که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی | بمادر نمانید رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد | مغان را ز بتخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست | نگهداشت بر خلق دین درست

با ایران زمین از جهان نشستی | نماند آتشی هیچ زردشتی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج | بآتشکده کس نیاکند گنج

بمان نازنینان گلنار چهر | زگلنار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود | برآورد ز آتش پرستنده دود

لقب بود تا مردم روزگار | جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند | همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در ملک ایرج نخشر | بمیدان فراخی روان کرد رخش

کتابها تصنیف کرد چون زند و پازند و استا زند و استا و آنرا ابراهیم علیه اللعنة گفتند و از بلخ بود و آنانکه بهتر ابراهیم عم را زردشت گویند مخبط و زندیق باشند سکندر

عبارت از روایت اول است حاصل است که چند روایت اول از کونش برون کن زیرا که دیبا روایت دوم را کهنه پوشی و نهان خواهد کرد

لطیف است و روایت اول مانند کهنه پنبه و زنده است

بفرخندگی

لقب خنده کبک فتح را گشت جفت | بران گونه کان لعبت گوینده گفت

دگر بایدت تا بحکم لوی | دگر گونه رمزی ز من بشنوی

برون کن کهن پنبها از گوش | که دیبای نو را کنم زنده پوش

بران گونه کز چند بیدار مغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را | ورق پارهای پراگنده را

بمان پارسی گوی دانای پیر | چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

از آن کیمیاهای پوشیده حرف | برانگیختم گنجدانی شگرف

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت | ز نار و ثنان خاک آن بوم شست

اما حضرت مولوی شیخ محمد دهلوی گویند که خرد بر زبان کو ر دستان کناره را نیز گویند یعنی کناره دور کنند

موصل بالفتح یکم و کسر سوم نام شهریست

خط آذر آبادگان بود وجه تسمیه او این است

چو زهره به بابل درآمد نخست | زنار دیتان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش نو برند | کنند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند | دگر نه بزندان دفتر کنند

بر آن بنا خلق را ره نمود | تف دود آتش ز دلها زدود

وز آنجا به تبریز آزادگان | درآمد سوی آذرآبادگان

به هر جا که او آتشی دید جست | هم آتش فرو کشت هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی خرد سوزش آتش پرست

صد و شش هیربد بود با طوق زر | باتش پرستی کمر بسته بر

بفرمود کان آتش دیرسال | بکشتند و کردند یکسر زکال

و آتشی

چو آتش فروکشت از آن جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه

بدان نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت | بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بهاری کهن بود چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار

به آیین زردشت و رسم مجوس | بخدمت در آن خانه چندین عروس

همه آفت دیده و آشوب دل | ز هر گل فرو رفته پای بگل

در او دختری جادو از نسل سام | بد از کرده آذرهمایونش نام

بهار دلی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش آورده بود

چو برخواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز دانا شکیب

سکندر بفرمود کردن شتاب — بران خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهائی بآن انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افتان و خیزان شدند — به نزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهائی بآتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد — همان ساعتش پاک کند یا خورد

شه از رازدان کیمیائی نهفت — ز دستور پرسید دستور گفت

طلسمت بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسمست و پیر رازها

بلیناس را شاه گفت این خیال — چگونه نماید بما بدسگال

خردمند گفت این چنین پیکری — نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت این چه بیچاره — بدو گر توانی بکن چاره

خردمند شد پیش آن شکل — سیاه اژدها دید بر سر زده

جوان اژدها در بلیناس دید — ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب — بسی جادوی ها مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز — سوی جادوی خویشتن گشت باز

بران جادوی گونه بدنگر — بجای خود بازپس کرد

سو

بچاره گری زیرک و هوشمند
فسون و فسانه را از دو بند

بفرمود کاندر تنور شداب
بران اژدها زد چو آتش براب

بوقتی که از طالع آمد بدست
گره جادوی را در آمد شکست

بیک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر جهان دید کان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپالیش در افتاد زنهار خواست
بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید
تمنای خود را باو راه دید

ز زنهار خویش استوارش بداد
ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند
بآن آتش آتشکده سوختند

از افق لا د

پری روی کابرو نزد یک شاه
که اینماه بود از دهای سیاه

زن کاردانست بسیار هوش
فلک را به نیرنگ پیچید گوش

ز غار زمین بر کشد چاه را
فرود آرد از آسمان ماه را

زحل را ز سیمای شوید زروی
شود بر حصاری بیلغار موی

بخوبی چه گویم پری پیکری
پری را نماند چنان دختری

سر زلفش از عنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب

با فلاک شه زاده بر بستمش
همه نام و ناموس بشکستمش

زبون تا شد اندر نهان زمن
سزد گر کند خسروش یار من

وگر ضد شه زاده را خواستست
مرا هم خداوند هم خواهر است

چو شه دید بر رخسار آن دلفریب | برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین رام تست | سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و الغام
بلیناس ازو کرد تسلیم شاه | زمین بوسش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد | پری چند را نیکوئی دیوانه کرد
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز | نکردند پنهان ز خود هیچ راز
درآموخت از او جادوی با تمام | بلیناس جادوش ازان گشت نام
اگر جادوی کرد ستاره شناس | ز خود مرگ را بر نه بندی بداس
بیا ساقی آن جوی آب بهشت | در افکن بدان جام آتش سرشت

ازان آب و آتش میی جان گرم | بمن ده گران آب آتش نرم

رسیدن سکندر در ملک سپاهان و خواستن روشنک دختر دارا

چه فرخ کسی کو بهنگام دی | هم آتش بهم بیند و هم می
شه ماه پستان بدست آورد | که در نار پستان شکست آورد
ازان نار و نارون تا بوقت بهار | که نارنج خواهد کی آب نار
برون آنگه آرد سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب هر جا که بیغوله هست
بگیرد دل شاه زلف آن دلستان | ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را | بسازی که آرد دمی چند را

گذارش کنی دفتر خسروان / چنین کرد مهد گذارش روان

بهفت ستاره یا گنجها که چون در سپاهان نکو شد سپاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه

هفت اقلیم

برآسود روزی دو در نوبهار / ز مشکوی دارا خبر جست باز

نافه کرده باز عبارت از نافه خالص است که نهان نافه را فرستادند

در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعت ساز کرد

از ناف آهو بریده بودند

ز مصری و چینی و رومی برند / برآراسته پرایه ارجمند

جامه افریسمی است و قیل نوعی از پوستین است

لباسی که از تابه خسروی / که دل را نوا داد جان را نوی

قصب های زر بفت تختهای نرم / که پوشند کاران گنده مرکرم

ز جوهر سبحات عقد آراسته / برآمد بتان سی خواسته

ز نافه ... مشک ناکرده باز / ز نفیس جامه و لنواز

فرستادیم ...

فرستاد کنیز مشکوی شاه / تن سرخ بدل کرد رنگی سیاه

بمرجان و فیروزه بنشاند گرد / طلای زر افگند بر لاجورد

بسنگ سیه برزر سرخ بود / مگر بر محک کیمیا آزمود

شبستان دارا ز ماتم شبست / بجای بنفشه گل سرخ رست

جوار است این باغ بدرام را / برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی چهار / که تا بشکفد غنچه نو بهار

عروسان بر آرایش خو کنند / سر و فرق تلغز و نیکو کنند

تماشای گل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند / رعونت بیفزود آستین برفشاند

روشن چراغ

بدستور شیرین زبان گفت شیر — زبان و قدم بر دو یکسان بتیز

بمشکوی دارا شو از بامگوی — که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی مه روی دارا او — ببینم که دیدنش فرخنده باد

حصاری کنم در شبستان او — برآرم سر از بر دستان او

یکی مهد زر برآموده دُر — همه پیکر از لعل و فیروزه بور

ببر تا نشیند درو نازنین — خرامان شود آسمان بر زمین

دگر باد پایان با زین زر — ز بهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای — کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانه خاص دارا گرفت — همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت — چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید

بدان سیب چهران مردم فریب — همی کرد بازی چو مردم لبیب

نخستین حدیثی که آمد فرود — ز شه داد پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نو نگار — دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود — بدین خانه دست آزمائی نمود

نه از جمله آن زیانها که رفت — گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار — که نومید از او گردد امیدوار

باقبال این خانه رای آورد — خداوندی خود بجای آورد

بفرهنگ دارا و فرهنگ خویش نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان بادشاهان را چنین است کام بعصمت سرای چنین نیک نام

که روشن شود روی چون عاج او شود روشنک دُرّهٔ التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد همه بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد تمنای این شغل را ساز کرد

زبان گشادند از این گفتگوی ببالای خود آمد این جفت جوی

چنین گفت باری زن ترجمان که در سایهٔ شاه دایم بمان

کسی خانه هم خانه زادی شود نه با دادآمده همبازی شود

باب زرین نکته باید نبشت سخن‌دان درود انجه خرمنده گشت

مگر کوشهٔ مهد او تاج ماست زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر برده گیرد و سر افکنده‌ایم وگر جفت سازد همان بنده‌ایم

ز فرمان او سر نباید کشید کجا دارای او هست زرین کلید

اگر سر درآرد بدین شغل شاه سر روشنک را رساند بماه

بکابین خسرو رضا داده‌ایم که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم بآیین پرستش درامش کنیم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید سوی شاه شد باز گفت انچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوش است آدمی

جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود / نظرها سوی اختر پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش / پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار شهر

مطرز کنند آن همه مرز و بوم / بمنسوج خوارزم و دیبای روم

سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام / شقایق نمطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند / جهان را بنو آرایشی ساختند

برآراست کلبه شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکهٔ کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرائی و بربط زنی

شکر ریز بر عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته

ز هر ره گذر طرف نالهٔ زنده رود / زمین زنده گشت از نوائین سرود

ز لب زنده رود خیزران کز نی رسید / لب رامشان رود رامی گزید

گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرده باز

شفق سرخ بر لب برگ شد شاه / طبق بر شکر گرد خورشید و ماه

سپهر از شبه گوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده بر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ / در و غالیه سود عطار کرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاد بردم بمشکوی شاه / که در خورد مشکوی بود آن ماه

دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش در افتاد چون زنگ روس

یکی مجلس آراست با رود و می / که مینو ز رشکش برآورد خوی

بمی لهو

بمی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش بر درازی گران

ببخشید چندان در آن روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید برهم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست

به پیروزهٔ بوسحاقیش داد / سخن بین که در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام خود دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند در باغ پیرای باغ

چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری / چو هفتای در شد بهم گوهری

بدین شغل دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم

نبايد سر از حكم او تافتن / كه نتوان ازو بهتري يافتن

كمر كن سر زلف بر بند كيش / كه فرخ بود بر تو فرخنده كيش

جز او هر كه با تو بسر ميبرند / چو زلف تو سر جز بر كمر ميبرند

بگوشش تو گر حلقه زر بود / چولي او لولو حلقه در بود

مداراي او كن كه داراي ماست / چو دارا دلش بر مداري ماست

پذيرفت از و دختر دلنواز / پذيرفتني سخت با شرم و ناز

پري زاده را از پي بزم شاه / نشاندند در مهد زرين چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظاره گان پرده برداختند

پس آنگه شده پيشكشهاي نغز / كه بيننده كان را برافروخت مغز

سبك

سبك مادر مهربان دست برد / گرامي صدف را بدريا سپرد

كه از تخم شاهان گردن كشان / همين يك سهي سرو مانده نشان

بگويم گرامي ترين گوهري / سپردم بنامي ترين شوهري

پدر كشته بي پدر مانده را / يتيمي ولايت برافشانده را

سپردم بزنهار اسكندري / تو داني و فردا و آن داوري

پذيرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسري بر سرش

ببوسيد سرو بلند شمشاد را / چمن جاي شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خريدن درآمد بكار

پري چهره ديد از دلبري / پرستنده شد پيكرش را پري

خرامنده سروی رطب بار او | بلو شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تیز | دو ابروش بیمار و بیمارخیز

برش کوته و زلف گردن دراز | لبی چون شکر خال با آو براز

زنخ ساده و غبغب آویخته | میان لاغری و سینه انگیخته

بهر شور کز لب برانگیختی | نمک بر دل خسته ریختی

بخوناب پرورده چون جگر | سر از دیده برکرده چون [illegible]

بهر خنده کز لب شکرریز کرد | شکرخنده راش نیز کرد

رخ چون گل و آب گل ریخته | گلابی ز هر دیده ریخته

شکن گیر گیسوی از مشک ناب | زره سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید | بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش | دلش بر چو بر درکنار آمدش

بکام دلش تنگ در برگرفت | وز آن کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه | بر و داشت آئین چشم نگاه

گر پیدا رو بآزرم و آهسته بود | ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت | بدو داد تا جشن کردن فراشت

[illegible] ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت | بر آسود با آن بهشتی سرشت

١٧٦

چو صبح از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ جزیه نهاد
خروش صراحی در آمد بگوش | خروس از سر خم همین گفت نوش
زحلق خروسان طاوس دم | فرو ریخت در طاسها خون خم
می مجلس شه برآورد چنگ | برخسار گیتی برآورد رنگ
نشه هفت کشور برسم کیان | یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت
برآراسته بزمی از نای و نوش | بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بجای | بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری | کمر بست ساقی بجان بردری

ابری

ز تری که میرفت رود رباب | هوس راهی برد چون رود آب
سکندر سخن را بسر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
زبس گنج داد او با بران سیاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان از پر ابهای لؤلؤی | برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدادن نگردد نهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید بخش | نشان جهان داری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان | بیاور ز من برمیاور فغان
چراغی که از چشمها روشن است | چراغ تنم را از او روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بیا ای سخن کیمیائی تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر خشند — هنوز از تو حرفی بپایان نبرد

گر از خانه خیزی قرارت کجاست — گر از در درآئی دیارت کجاست

ز ما سر برآری و با ما نه‌ای — نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای

عمل خانهٔ دل بفرمان تست — زبان خود عمل دار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی — ز ما یادگاری که ماند توئی

سخن بین چه عالیست بالای او — کشاده مبیناد کالای او

متاعی گرانمایه کاسد مباد — وگر باد با عیب جاسد مباد

مبارای

بیا ای سخن گوی چابک سوار — بیاد سخن را یکایک بکار

سخن ران از آن نامور خفتگان — فسونی فرو دم به آشفتگان

گذارنده سرگذشت تخت — باندیشه بخرد رائی درست

چنین داد مژده که چون شهریار — بملک سپاهان برآراست کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ — نبود دشمنی در سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بر او تهنیت ساختند — بدان سر بزرگی سر افراختند

نثاری که باشد سزاوار او — فشاندند بر شاه فیروز بخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ   ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو باج   همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد   ز گنج سخن حصن رویین گشاد

که بادا فریننده را سپاس   که گرد آفرین گوی را حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک   بانجم رسانید چون نور پاک

بایرانم آورد ز اقصای روم   بفرمان من سنگ را کرد موم

بجائی رسانید کار مرا   که محمل کشد چرخ بار مرا

بتدبیر فتنم ز داور آسمان   که تا نایم از داوری ...

ستم دیده را دادبخشی کنم   غم بیتوکاران درخشی کنم

١٧٩

خرد پرور و فاره تمانی من است   صلاح جهان در وفائی من است

ره راستی گیرم امروز پیش   که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذرآوری   به پرهیزکاری کنم داوری

ز خلق ار چه آزاد بینم بسی   نخواهم که آزارد از من کسی

ده و دوده را برگرفتم خراج   نه مال از ولایت ستانم نه باج

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست   مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید   کنم پایهٔ کار هر کس پدید

خردمند را سر برآرم بلند   کنم پای دیوانه در زیر بند

به پیچم سر از رایگان خوارگان   مگر بی زبان و بیچارگان

تن زدن
عبارت از سکوت
کردن است شرح

چو دارد تو نومند کار آگهی — نخواهم که باشد ز کار تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد — که با خرج او دخل او هست خورد

در آن خرج خویش امیدوار یدهم — ز گنجینهٔ خویش باریدهم

بدین و بد آتش کنم کارها — دهم داد را در زبازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود ترسکار

در آتش افکنم هر کرا سوختنی است — ببخشایم آنرا که بخشودنی است

جهان از سخا دارم آراسته — سپه را دهم بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش — ستمکش نوازم ستمکار کش

عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو آرد

چو گردون کند خصم گردن زنم — چو در دوستی تن زند تن زنم

بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم

بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربیل رای — که بستانم و باز ریزم بجای

چو در لب کوثر بتر دهد — ازین سر ستانند بدان سر دهد

بهرچه از سر تیغ آید فراز — سر تازیانه دهم نیز باز

سر تیغم آرد جهان را بچنگ — سر تازیانه دهد بی درنگ

از آن آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را کنم دستگیر

یکی بیکرم ز ابر و ز آفتاب — بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی رستم سخت مکید از منش — بکشتی رستم تهمتن ... منش

مراد ... جانا

بجود نامدم سوی ایران زدم — خدایم فرستاد آن مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمن بند هر قفل یابد کلید

بواسطه ابهر

سر حق شناسان برآرم ز خاک — بباطل پرستان در آرم هلاک

زدنیا برم زنگ تا داشتی — دهم باد را با چراغ آشتی

بحقیقت باد را با چراغ دشمنی است اما از عدل باد را با چراغ آشتی دهم

فرشته کنم دیو هر خانه را — برآرایم از گنج ویرانه را

از بخشش و احسان خود ویرانه را دور کنم ای آبادانی کنم

کجا عدل من سر برآرد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند — همان شیر بر گور نارد گزند

بدان راز نیکی کنم ناصبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کی

~~کسی را که من سر برافراختم~~ — بپای کسش در بینداختم

وگر همسر برادر بدم جگر — ندادم بدرندگان دگر

نکشتم کسی را نهانی بزجر — مگر آشکارا بشمشیر قهر

نه از کس جهان سوزی آموختم — نه بی حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست — وگر بشکنم مومیائی هم هست

گر از من بچشمی رسد خشم و درد — توانم در و توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد — ز خشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفت شه یکبیک — نیوشنده را دست شد بر فلک

دران انجمن بود بسیار کس — کشاده لب شاه آزمائی نفس

ازان بوالفضولان گستاخ گوی		وزان بوالحکیمان دیوانه خوی

بپرسنده گفت حجت نمای		دران انجمن گفت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم در خور است		دگر بخشش از کشوری بهتر است

جهاندار گفت ای خداوندگاه		باندازهٔ قدر او گنج خواه

پرسنده گفتا چو از یک درم		خجالت بود شه که چیزی کم

به زر ملک عالم ببخشد همی		بانجم رساند سرم زانجمن

دگر باره شه گفت کای بد سگال		باندازهٔ خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش		یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گستری		گزافه سخن را نباید شنید

سخن

[illegible] بره		اگرچه آفرین است نا گفته به

دگر پرسشی کرد مرد دلیر		که بالا چرا نی و خلقی بزیر

چو گویی که یک ره به بستیم بار		چرا زیر بالا در آری بکار

ملک گفت چون سر در زمین کرده		چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر رستنی زیر زیبا بود		سر آدمی به که بالا بود

به از شاه را جای باشد بلند		که تا دیده ها زو شود بهره مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار		خردمند را با رعونت چه کار

ترا از نور ایزدی در دل است		بر نور چه پوشی تنی کز گل است

ملک گفت کار آیین خسروی		دهد چشم بیننده کانرا نوی

من از شخص خود راه گلشن کنم | شمارا چو جشن[illegible] کنم

نه بینی که چون بشکفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار

ازان نکته‌ها مردم تیزهوش | پر از لعل پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او | بجان بازبستند پیمان او

ازان عهد هر جا بری گز ویافتند | بفرمان او پاک بشتافتند

بآیین جمشید هر روز شاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان | نگهداشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری

که آیدشان دل بافسون خویش | امان دادشان از شبیخون خویش

جهان

[illegible] رام کرد | دران رام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خفتگان از غم آزاد ساخت

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم درآمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگریز | چو بیجاده از سنگ پایم گریز

فرستادن سکندر ارسطالیس را با روشنک بولایت عجم و ایران

فلک ناقه را زان سبک رو کند | که هر روز و شب بازیی نو کند

مراد وجود بود ... شتاب رو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر | خیالی نماید برنگ دگر

مگر بود نیها که بود از نخست | نه اینست گر بازجویی درست

هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما گر در آید بخواب | مپندار کاین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است | بمانا که عالم دگر عالم است
چه سازیم چون سازکاران شدند | رفیقان که رفتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز | که یاران زیاران نمانند باز
سرانجام گر صد بدی بگذرد | خر لنگ بر آخور خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت | بی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از اندازه سی | جهان زین سبب دادش آن یادری
جهان باید از شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد کوتاه کن

بچو ملک

چو بر ملک آفاق شد کامکار | همیگشت بر کام او روزگار
جنبش تا خراسان و چین تا بغور | بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند | همه سکهٔ نام او ساختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آن مرز و بوم | که هست ایمن آباد در رومی بردم
شبی که آسمان طالعی داد دست | کز آن طالع آمد ضمیرش درست
فرستاد دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با وی براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست | نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم | بیز آفاق گردی نخواهد دلم

به بینم که در گرد آفاق هست / توانا تر از من در آفاق نیست

جهان بینم از رای روشن چو آب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب

نباید که ما را شود کار سست / سستی ناید از جاه دایم درست

زدود زبور خود فرستم بروم / که هست استواری در آن مرز و بوم

بد اندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین دردسرها بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست

تو نیز از بیونان شوی بازجای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای

همان ملک را داری از فتنه دور / که هم نایب مهر باشد بنور

همان روشنک را که بانوی ماست / همی تا شود کار این ملک راست

برائی

برائی که دستور باشد خرد / نگه داری اندازهٔ نیک و بد

نیابت بجا آری از دین و داد / نیاری زمن جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام

وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش

که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان

زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض ها تمنای او خویش باد

جهانی که فرمود رائی بلند / کس از بیش بیشی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نه پیچم ز راه

ولی شاه باید که در کار خویش / بگرد هش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آمدش / سوی بازگشتن نیاز آمدش
بفرماندهی سر ندارد گران / جهان را بسیار و بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / درو هست هر قسمتی با کسی
چو قسمت جدا اکنی رام خویش / بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / با و باز مگذار یکسر عنان
دران بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را ابد پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / نه بردارتان نیز بگذاشتن

که هر ملک

که هر ملک این خانه دعوی گرست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچ کس را سری
زمین عجم گورگاه کی است / درو جای بیگانه و جنبی است
درین سالها کایمنی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشائی فرست / طلب کار جائی بجائی فرست
طرفهای شاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که از رسم دیگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان

شهر

درآرند لشکر بیونان و روم / خرابی درآید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بر او راه بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخون ریزی شهریاران مکوش / گنا گفته را خون میاری بجوش
مپندار کز خون کردن کسان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونیست با چرخ در تیغ
چو شش داستانی زد آن هوشمند / که برنا گزاینده ناید گزند

کم آزار

کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار باشد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / ممیر آن کسی را که هرگز ممیر
چو دستور زرین کونه نمود راه / سخن کارگر شد بذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایهٔ زرین نهاد
مگر موبد پیری از باستان / بدین طشت و این خایه زد داستان
جهاندار فرمود کاید دبیر / بر قتن نشیند بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هرچه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان / بگشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستوری آمد بدستور شاه | که گیرد دو دو اسبه سوی روم راه

برد درج شنگرف را برآراسته | همان دفتر دلکش هر دو خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند | بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم دُرّ شهوار داشت

چو موکب درآمد بیونان زمین | گران بار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد | جهان پر گهر گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس | بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود | بیونان زمین نایب شاه بود

ملک زاده را در خرام و خورش | بپیوند چون جان خود پرورش

نگارین

نگارین رخش را بناز و بهوش | نو آیین دلش را بفرهنگ هوش

برآورده گیر این چنین صد نگار | فرو برد خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت بر است | بجوی من کسی ده که محنت خور است

مگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت کعبه و بدست آوردن ملک عرب را

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی | فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون سوخته سوختن | برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد لعاب

کلید آر داز ریک و سنگ بجنک | کز آهن لب خیزد از ریک و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید | بجز غیب دان کس نداند کلید

همه بودن فال کان سود تست | که نه باد تو اصل نابود تست

مرنج از نزاری که فربه شوی | چو گویی که زین به شوم به شوی

زمانه قرعه بر کاری انداختن | ز کار آفرین کار ما ساختن

درین کلبه پرده کالصاف باده است | اگر پرده گر نیازی به دست

دلا پرده تنگ است یارم تو باش | ز پرده دران پرده دارم تو باش

گذارنده بیت عمر آی من | که شد زیب او زیور آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه | چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی

فرستادنی را از آن مرز و بوم | فرستاد با استواران بروم

چو گشت از فسون جهان بی هراس | جهان را به انگشتی نگهداشت پاس

همه عالم از مژده داد او | نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان برز ساز زندگی | نوایی نزد جز نوای زندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه نادلپسند آمدش

نیازرد کس را ز گردن کشان | پدید آورید ایمنی را نشان

دگر نیز پهلو زنی را بکشت | از او بهتری را قوی کرد پشت

دگر بوم شهری ز هم برگشاد | از آن نه یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نبیند صواب | که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که گرد آن عمارت گری | کجا نام گشت اسکندری
ز پرگار چین تا خط قیروان | بدرگاه او گشت یکی روان
وثیقت طلب کرد بر مهتری | ز زنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفه‌ها کان بود دلفریب | فرستاد هر یک بآئین و زیب
جهاندار فرمود کز مشکناب | نویسنده هر جانبی را جواب
ازان پس چو خیدی برآمد بر | سر خید زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن | برآراست عزم سفر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود | دران آرزو سالها مانده بود

کتابهای عربی خوانده بود یا اوصاف عرب شنیده بود

۱۸۹

که چون هر عجم دستگاهش بود | عرب نیز بنده‌ی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال | شود شاد زان نقش فرخ فال
چو ملک عجم رام شد شاه را | بملک عرب راند بنگاه را
بجز وارها گنج زر در گرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب باز را فتان او | سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر شور تا زمان | گزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی | همان گوسپندان شایستنی

باندازهٔ دست رسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد | هم از تیغ پولاد زهراب خورد
هم از نیزهٔ خطی سیسی اُرس | سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک | شتابنده چون گرد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهائی غریب | هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار کاندید بگشاد گنج | بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب جنانک در آموخته

قدم

ادیم بالفتح ... بودن ندیم پوست کشیدن و آن جرم بلغار خوشبو ... هنگام طلوع سهیل آنرا رنگ و بوی بدید آید و ادیم دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طائفی و ادیم کلاب

فرس کشیدن نیز عبارت از همان آئین بند بست یعنی فرس انداز و پای انداز

قدم بر سر ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بران نقطه گاه | بپایی پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر | بیاورد شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد | بپاینده خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را | خزینه ببخشید درویش را
درم دادنش بود گنجی روان | شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه آستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو سر طاء پرستش بجا آورید | ادیم زمین زیر پا آورید

یمن را برافروخت از کرد خیل | چنان چون ادیم یمن برا سهیل

دگر ره در آمد چو آزادگان | ز فرمان ده آذرآبادکان

(حاکم پادشاه نام شهر)

گر شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار از من فروهشت (ببست) | نکرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح توان بوم نزدیکتر | چرا ماند از شام تاریکتر

بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیر دستی کنند

در انجا ز گردان عالی نژاد | که از رزم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر | برآرد دوال از تن تند شیر

دلیران ارمن هوا خواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او

هم نام

همه باده بر یاد او میخورند | خراج ولایت بر و میبرند

اگر شه نیارد بر و تاختن | ز ما خواهد این ملک برداختن

جهاندار کین زور بازو شنید | سپه از بابل بارمن کشید

فرو شست ز آلایش آن بوم را | بسند آمد ارمن سپه روم را

برافکند ازو راه رسم بدان | پرستیدن آتش موبدان

وز انجا شبیخون بانجاز کرد | در کین بر انجازیان باز کرد

بارمن در آمد چو دریای تند | حصارا شد از گرد او مای کند

بتیره بغریدن افتاد باز | سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش

... معذب هاروت و ماروت ... که در چاه بابل گویند سکندر ...

دوالی سپهدار ابخاز بوم — چو دانست کآمد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینه ناشست

روان کرد موکب چو کارآگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهائی گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دیدآن چنان مردی آزادمرد

نوازشگری را بدو راه داد — بنزدیک تختش وطن گاه داد

بپرسیدش اول بآواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار — برافزود از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای — که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک چون به نیک اختری — ببوسید شبگیر اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان — شد از سرفرازان دیگر نشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد — ز ایزد بر او آفرین کرد یاد

شتابنده‌تر شد در آن بندگی — سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار — در آن پس همه خدمتش بود کار

بجز و برستی چنان خاص گشت — که از جملهٔ خاصگان درگذشت

بدان مرز روشن تر از صحن باغ | فروزنده شد چشم شه چون چراغ

جهان کوفت دانای دهقان پیر | که تفلیس ازو شد عمارت پذیر

سوادی جهان دید دارای دهر | بر آسوده زان خرمی یافت بهر

دران بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بر آیین روم

تمامت کنان رفت ازان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت | بصید افکنی راه در می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه بردع آورد رای

ز تعلیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود | بسر سبزی آمد بدانجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرور است | چو آب روان تشنه را در خور است

درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

صفت ملک بردع و رسیدن سکندر در انجا و اخبار نوشابه ملکه بردع که چگونه بود

خوشا ملک بردع که اقصای وی | نه اردی بهشت است آبی گل نه دی

تموزش گل کوهسار آید بهد | زمستان نسیم بهار آید بهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز بس سبزهٔ مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرابنده بومش بآسودگی | فروشسته از خاکش آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ | همیشه درو ناز و نعمت فراخ

علف کاه مرغان این کشور اوست | اگر شیر مرغت بباید دروست

زمینش بآب زر آغشته اند | تو گوئی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمین | خیالی نیابی بجز حور عین

فرو ریخت آن تازه گلها ز بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار

... کنون تخت آن بارگه | دیبی و دیبائش را باد برد

بجز هیمهٔ خشک و سیلاب تر | نه بینی دران بیشه چیزی دگر

بماناکه آن رستنیهای جست | نه از دانه کز دانهٔ عدل رست

چه در وقت بهار چه در آوان زمستان شرح

باغ سپید نام باغی است که نشانده او نوشابه بود

شرح دادرا باغ خاصه نیز می گفتند

شیر مرغ عبارت از امر محال است چه مرغ را شیر نمی باشد

گر آن بر درش باید امروز باز | ازان به بود آستین را طراز

بلی گر فراغت بود شاه را | بنوز لوری بخشد آن گاه را

هروم‌ش لقب بود زآغاز کار | کنون بردعش خواند آموزگار

دران بوم آباد جائی مهان | زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدانی کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه ساله با عشرت نوش و جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوئی | چو آهوی ماده زبی آهوئی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی

۱۹۷

هزارش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمر بسته هریک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار — غلامان شمشیرزن صد هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش — وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای — بکدبانوئی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته — وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی اند غلامان از بس قهر او — ندیده ز مردان از در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان — فریضه ترین کار آن بودشان

سپه چون سکندر بصحرا کشید — سراپرده سر بر ثریا کشید

آمده اگر بقطع اضافت شود مضاف الیه بقطاع بستان محذوف بود ای کنیزکان بوشاکه کنار بستان و تیر فکندن بودند از بستان دایکان نوشی شیری که شیر بینی محو شکر داشته خورده اند و اگر با اضافت باشند از بستان هریک کنیزکان شکر شیر خورده است که این جنس شیرین شده است تائید معنی اول آن را به که پرورده اند حضرت شیخ محمد دهلی فرموده اند که بستان جمع بسته است بخلاف جاروب از بسته لب مراد است که مقابله باد است یعنی از لب هریک کنیزکان شیر خورده است کرده جنس شیرین شده است و شیخ عبد الملک دانشمند و انوهی نقطه شکر با کاف پارسی معنی زنبوره سیاه می گفته اند و ازو سکندر ... کنایت از سیاهی سر پستان می خواستند لیکن حضرت محمد دهلوی چنان می فرموده اند که شیر خوردن عبارت از پرورش یافتن است بناز و نوش تمام و از پرتکینی شکر بهر شیرینی و جمیع نعمت مراد است شرح دران

۱۹۴

دران خرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران ازین آب کشت

بفرمود کاین بوم فرخ گراست — کدامین تهمتن برو پادشاست

نمودند کاین مرز آراسته — زنی راست با این همه خواسته

قوی رای و دروش دل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز

زنی از بسی مرد چالاک تر — بگوهر ز دریا بسی پاک تر

بمردی کمر بر میان آورد — تفاخر بنسل کیان آورد

کله دارش هست او بی کلاه — سپه دارد او وانه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی — نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق

همه نارپستان بالا چو تیر | زپستان بریک شکر خورده شیر

کجا قاقم یا حریر است نرم | بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته نبیند در ایشان دلیر | دگر بیند افتد ز بالا بزیر

درفشنده بر یک در ایوان و باغ | چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور | که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان | سر خود کند در سر نازشان

... ز لعل و ز در گردن و گوش ... | ... از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند | کز آشوب شهوت جدا مانده اند

مدارند زیر سپهر کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود

قوله همه نارپستان ای کنیزکان نوشابه که نارپستان و تیر قدان بودند از پستان دایگان خویش شیری که شیرین همچو شکر داشته خورده اند و اگر با خافت باشد معنی آن بود که از پستان هر یک کنیزکان شکر شیر خورده است که این چنین شیرین شده است ... غیر نبود و جمع پستان ... پسته است و از پسته لب مراد است که مشابه است ... ای از لب هر یک کنیزکان شیر شکر خورده است ... سیاه دار ... سر پستان خواسته و شیر خوردن عبارت از بردن ... حاصل است ... کنیزکان نوشابه ... و تیر قدان بودند ... شیر یعنی و نعمت دنیا بر ... بودند شرح

هو الغنی

زن پاک پیوند و فرمان روا | بر ایشان فروبسته دارد هوا

صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ | بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه بسی پرده دارد درشت | همه روز باشند عارت برت

سرائی ملوکانه دارد بلند | بساطی کشیده در و ارجمند

ز بلور تختی بر او نیکبخته | بگرد ارها گوهر برو ریخته

ز بس شب چراغ کسر انجابه گاه | لب جوی چراغست درخشنده ماه

نشیند بر آن تخت بر بامداد | کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای | عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود | تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار

و بفتح نون و زای معجمه دخل و در آمد و بالضم نون و زای معجمه جمع نزل است

زن کاردان با همه گاه و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام

(سنگ مرمره)

دران خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز

ز بس تیز کاری که دارد سرشت / بخسپد دران خانه چون بهشت

بمقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران / خورد می باواز رامش گران

شب و روز ازین گونه دارد عنان / بروز این چنین چون شب آمد چنان

نه شب فارغ است از پرستش گری / نه روز از تماشا و جان پروری

خورد

خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او

شه این داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش در دیده داشت

نشستن گهی دید ز آب و گیاه / بگوهر گرامی تر از کیمیا

دران جای آسوده بار و دو جام / بر آسود یک چند شد شادکام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفالی همایون در آمد ز راه

پرستش گری بر آراست کار / بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او

برون از [illegible] پایه گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

(جیده) (خوردنی)

بهین چیزهای گزین بوم و رست / برنگ و برونق دل آویز و چست

(بهتر خوب)

خورشهای شاهانه و مشک بوی / طبقهای مشک از پی دست شوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند زین نزلها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش می‌ستود

ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغ است یا هست راست

بیا ساقی آن ساغر جام زن / بده تا برد بوی آن غم ز من

چو مستی درآرد دلم را بجوش / برآید ز جان ناله جان فروش

197

برسالت رفتن سکندر بر نوشابه و دریافتن سکندر را او

چو شبدیز را نعل زر بست روز / درآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار / سوی بارزین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز

در و درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم / گرد فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت ایزدی | بدیدار او فره ایزدی

قوله بر آمود گوهر مشکین کمند از مرکبات بمعنی زلف وجعد آمده پیشتر

بر آراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنین راه را

انداختن دگوهر آگین چو بند دامنی و چادریست که از گوهر

پری چهره کانرا العبد گونه زیب | صف اندر صف آراست اندر فریب

و جواهر مرصع کنند حاصل آنست حور خود که بگوهر آموده بود بر گوهرآگین پرند

بر آمود گوهر بمشکین کمند | فروهشت بر گوهرآگین پرند

انداخت و سیم زنان ان دیار است که چون زلف بر پیراهن و چادر می مانند

در آمد بجلوه چو طاوس باغ | درخشان و خندان چو روشن چراغ

ترنج معنبر ترنجی از جنس عطریات آموده می بندند و بر دست ملوک می دارند از برای خوشبوی

بر اورنگ شاهنشهی بر نشست | گرفته ترنجی معنبر بدست

دیگری بگوی که از حضرت مولوی جیلی می گفته اند که حکمای سابقه بحکمت و طلسم خود نوعی از ترنج ساخته بودند

بفرمود کاین بجای آورند | فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه و دیوان او | بجا آوریدند فرمان او

از جمیع عطریات چون بوقت بازی ترنج را در هوای

فرستاده از در در آمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر

انداختند ترنج در یکدیگر شکسته و شکسته می گشت و بوهای انواع از عطریات نه در و بود انتشار می شدند بوقت باز گشتن آن ترنج همچنان کرده بود در بستر افتاد شرح کم بود

۱۹۸

کند شمسه یک باده باز | بر رسم رسولان بهر دس نماز

نهانی دران قصر زیبنده دید | بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت | بساط زمین گشته عنبرسرشت

ز بس گوهر گوش گوهرکشان | شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل | فرومند را آتشین گشت نعل

نمکدان گوهر بهم تاختند | همه جوهر آنجا برانداختند

زن زیرک از سیر پیمان او | دران داوری [illegible]

که این کاردان مرد آهسته رای | چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی | که از ماند ارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش / به تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است / نشستن سر تخت را در خور است

بپرسید رخسار پر شرم کرد / نخستین نمود از آزرم کرد

ز پیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود

نکرد از شهی هیچ بر روی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید

که کرد از برسم فرستادگان / نگهدارمت آیین آزادگان

درود و پیامی رساندش نخست / فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیک نام

جنگی

چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی / بسویم یکی روز نشتافتی

ز لولی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره برین مملکت ساختم / بر او سایه دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیره شو اکنون [illegible] رای [illegible]

مرا دیدن تو بفرهنگ درای — همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که [illegible] بهنگام بار — خرامی شوی در که شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر افکند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سر بسته بگشاد بند

که آباد بر چون تو شاهی دلیر — که پیغام خود خود گذاری چو شیر

[illegible] … — ز یاقوت سر بسته که با این سرو

میانجی نه شاه آزاده — فرستنده نی فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زند — گر از زهره کاین تیغ بر من زند

در آن کین چون تیغ بازی کند — سر از تیغ او سر فرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر تویی چاره خویش کن

مرا چون ندیدی و خود بدام آمدی — نظر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت — هنر دوش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چه گویی چنان بی کسست — که حمال پیغام خود هم بس است

بدرگاه او پیش از الست مرد   که او را قدم بر کسی رست کرد

دگر باره نوشابهٔ هوشمند   ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر دلفریبی مباش   بناراستی یکی کالی مباش

ستیزه میاور درین داوری   که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ   نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس   که با ما بتندی برآرد نفس

نه جاری خویش را گم کند   نه در پیش من پشت را خم کند

درآید بتندی و خونخوارگی   بجز شه کرا باشد این بارگی

جز اینم نشانهای پوشیده هست   که زو راز پوشیده آید بدست

خوالی

جوابش چنین داد شاه دلیر   که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بجسم تو نام آورم   سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار   تصرف نیاید درین پرده بار

اگر تندی زیر پیغام هست   تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در پیغام تندی دلیر آمدم   نه از روبه از نره شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان   پیام آوران ایمن اند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید   مزن بر ره قفل زنبر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز   که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان تند شیر   بپوشیده خورشید را زیر گل

بژوهش باوزای واو برسه فارسی
بازجست باز پرس و نصیحت و تفحص
عیار بالفتح ترازو
نقش بست یعنی آفریده و نقش کرده

محابا بیا کرد و شد گرم خیز | زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است کوشیدنت | بگِل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود کارد کنیزی در آن | حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر | بدو داد کاین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این | درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش | بابروی خویش آسمان را مپوش

وگر نیست پیکر ... | جوابی بپرداز حد منی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید

شقه بالضم پاره جامه وزن بر ویز رنیز گویند

ستیزه

ستیزه در آن کار نامد صواب | فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه

چو نوشابه دانست کان شد شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامکار | بسی بازی آرد چنین روزگار

مبین دانش و مهر مرا پیش از آن | همین خانه را خانهٔ خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده ام | هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

بتو نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش من بر تو گردد درست

که گرچه زنم زن سیر نیستم | زحال جهان بیخبر نیستم

منم شیر زن گر توئی شیر مرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کفل گاه شیران در آرم بداغ
ز پیشه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار
رهاننده شو تا شوی رستگار

توانگر که بر سر نشوی دست یاب
زن بیوه را داده باشی جواب

من از بهر تو جز بهنگام کین
شوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبودی چو روباه گرگ
تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

گر او بر جهد از تو جز پی کند
بکوشد بجان تا ترا افکند

تم

مهره هست از مقیمان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم
ز ایران زمین تا بآباد بوم

بدان تا ز شاهان اقلیم کبیر
ز هر صورتی بر یکی بر حریر

نگارنده صورت از بهر دیار
سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرد صورت بنزدیک من
در و بنگرد رای باریک من

نشان خواهم آن نقش را در نوشت
ز هر کس که این از که دارد سرشت

چو گویند نقش فلان بادست
بدیرم که این نقش نقش ... است

پس از ناخن پای تا فرق سر
بهر صورتی بر گمارم نظر

ز هر سال خوردی و هر تازه‌ئی
بگیرم بقدر وی اندازه‌ئی

بدو نیک هر صورتی از قیاس / شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خردان میکنم

زهر نقش کان یافتم بر برند / خیال تو آمد مرا دلپسند

که با جان بمهر آشنائی دهد / بر آزرم خود گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر

بفرمود و ماندش درآن دستگاه / که یک تخت را بر نتابد دو شاه

نه بینی دو شاه است شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را

پری چهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش

فرودست که بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت با این پرست

چو نوشابه این قصه سخت خواند / شهنشاه را گشت بر دو بر تخت شاند

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرآبه از رنگ می شد برنگ

بدل گفت کاین کاردان گرزن است / بفرهنگ مردی دلش روشن است

زنی کاین چنین کرد و پنهان کند / فرشته برو آفرین تا کند

ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ وزن / بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا خانه یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست / که ضربستنه بر کرچه دزد و آشناست

دگر باره گفت این چه کم بود کیست / شجاعت درین پرده بیهوده

بحلقی بتلخی در اندیشه را جوش ده / در افتاده تن را فراموش ده

بجائی چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشت است و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه دریافتی / بخنجر سر بریدن چه برتافتی

ازینجا اگر برکشم بار خویش / نگهدارم اندازه کار خویش

نپوشم دگر رنج چو بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان

دلی بسته را برگشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند

چو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را حیله باید نه زور

شکیبائی

شکیبائی آرم درین رنج و تاب / خیالی است گوئی که بینم بخواب

حکایت بطریق تمثیل

شنودم رسن بسته سوی دار / بروتا زکی رفت چون نوبهار

بپرسید از مهربانان یکی / که خوردم جرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهائیش داد / دران تا تیره کی روشنائیش داد

ب قفل کو را نیابی کلید / گشاینده تا گه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در دادن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز / برد دیو را دست کرده دراز

مغنی چو لب پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو لختی منش را بمالید گوش / بنالد ز آتش طبرکی ز جوش

شکیبندگی دید در ماتم خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش

کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چو شمع هر خاستند / ملوکانه خوانی برآراستند

نهادند ترلی ز غایت برون / ز هر تخته ای پخته از چند گون

رقاق تنک کرده گرد در وی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته / ز کنجد بران گردها ریخته

[illegible] / خبر داده از خوردهای بهشت

ز لیس گونه گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده پر مرغ دار از نشاط

مصوص شرابی و آچار لغز / ز بادام و پسته برآورده مغز

ز لیس صاف پالوده عطر سای / بامغز پالوده کام مجای

ز لوزینه خشک حلوای تر / بتنگ آمده تنگهای شکر

فقاع کلابی دکل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری

بساط از پی خسرو نیکبخت / بساط زر افکند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر او چارکانه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر | سه دیگر ز یاقوت چارم ز دُر

چو بر ماده دستها نشد دراز | دهان پر خورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست | بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل | نوا کز مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم | همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را | طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان | برغبت برو دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه | که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی | کنی داوریهای ناکردنی

طلبکار

بچیزی [illegible] سر افراختن | که نتوان ازو طعمه ساختن

درین ره که از سنگ ناید گشاد | چرا سنگ را سنگ باید نهاد

چو ناخوردنی آمد این شغله سنگ | درو شغله کانه چرا زیم جنگ

کسانی کزین سنگ برداشتند | نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه ای مرد سنگ آزمای | سبک سنگ شو تا نمانی بجای

ز بشخارهٔ آن زن لقمه گوی | زنا خورده خوان کرد شه دست شوی

بنوشابه گفت ای زن پهلوان | نه از شیرمردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که جوهر پرست | ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست | که گوینده جوهر بجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه ‌ ‌ ‌ ز گوهر نباید بجز تاج شاه

ترا کان پر گوهر است ‌ ‌ ‌ ملامت به من نا... در

چه باید بکان گوهر اندوختن ‌ ‌ ‌ مرا گوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیده جوهری ‌ ‌ ‌ همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو جای سیم از رای خویش ‌ ‌ ‌ سخن های تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای ‌ ‌ ‌ که ما را ببر دین شود رهنمای

ز بیند تواضع بانوی بیش ‌ ‌ ‌ زدم سکه زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ‌ ‌ ‌ زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورش ‌ ‌ ‌ همان نقل در انبهای نادیده کرد

نخست از ... بپیشی برافت ‌ ‌ ‌ درین جابکی ماند خسرو شگفت

ز خدمت ... سود چند آنکه شاه ‌ ‌ ‌ ز خوردن برآسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد ‌ ‌ ‌ که نارد در آزار نوشابه جهد

بفرمود تا نامه وثیقت نبشت ‌ ‌ ‌ بدو داد و شد سوی بزم از بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای ‌ ‌ ‌ فریب از ملک دید فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس ‌ ‌ ‌ رهاننده را کرد صد ره سپاس

آمدن نوشابه به درگاه سکندر و مهمان داشتن اسکندر او را

شب از روز رخشنده چون گوی برد ‌ ‌ ‌ چراغی برافروخت شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زر بر سپهر ‌ ‌ ‌ با گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست

برآسود تا صبح دم بردمید / سپیدی ...

سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید تاریخ زرین بدست / برخ فلک را بدان سر شکست

پری چهره نوشابه نوشین بهر / لعل همایون بر دن شد از شهر

چو رخشنده ماهی که در رفت شام / برآمد ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز تارک در آمود تا دامنش

روان ماه رویان ابریشت او / چو ناهید صد در بر انگشت او

پری رخ چو ... شاه دید / جهان در جهان خیل و خرگاه دید

زلبس پرنیان و زرین درفش / هوا گشته گل گون و صحرا بنفش

زلبس تو بتهای گوهر نگار / همی بر درود بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بر ابریشم طناب / ستونهاش زر میخ از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهان دار خواست

رقیبان بارش گشادند بار / درآمد بنوبت که شهریار

سران جهان دید در پیشگاه / سر افکنده در سایه پاک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر / بهشتی جهان چون فیروزه بهر

چنانکه از لبی رونق و نور و تاب / شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته بالنقش دیوار جفت
نه یارای [illegible] بر دای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید آن در [illegible]

زمین بوسه داد آفرین بر گرفت
درو ماند آن شهر زان در شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس حصاری نشاند از برش
عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود
بدان آمدن شادمانی نمود

نشستند و از دل چنین آمد جای
اشارت چنان رفت با رهنمای

بفرمود خسرو که خوان آورند
خورشهای نوشین میان آورند

نخستین ز حلوا نشستن سرشت
زمین گشت چون صحنهای بهشت

یکی جوی از آن [illegible] نوشین طلاب
نه خسرو که شمشیر بریده [illegible]

نهادند خوان انگبین بید ریخ
که آمیزه شد کرد و عنبر بمیخ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر رقاق در دیر و پرنی
چو مهتاب تابنده از روشنی

همان کرده نرم چون لیف خز
کزو بخته شد کرده کرد [illegible]

ابا هاى الوان ز صد گونه بیش
بکاسهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود
گران خورد جنبری بران خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند
ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیمه روز
چو می در دل آید شد آتش فروز

چو شاطر ابروی می پرستان گشاد | [illegible] یا می [illegible] دستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری | نشستند تا شب برامش گری

چو شب خواست کز غم سپاه آورد | منش سر سوی خوابگاه آورد

زبان لعبتان گوی سالار دهر | یک امشب بیا بید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه | برآریم بزمی ز ماهی بباده

برسم فریدون و آیین کی | ستانیم داد دل از رود می

مگر چون برافروزد آتش بجام | شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز شغل جهان بگذریم | بهر جان پرورده جان بر دریم

فروزنده گردیم چون گل بمی | بدان گونه از گل برآریم خوی

زمین را [illegible] معنبر کنیم | بسر سوی شادی کلی تر کنیم

پری زادگان بوسه دادند خاک | پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه | فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیوری عنبری ساز کرد | سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلستان | کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند | فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز | پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر آتشی بر فروزنده لعل | همه در آتش نهد از پی شاه نعل

بفرمود شاه آتش افروختن | برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنان آتش برفروخت | که میخوارگان را درو رخت سوخت
برود و می و لهو هائی دگر | همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد | سمور سیه زاد روباه زرد
دگربار در جنبش آمد نشاط | دراموده شد خسروانی بساط
چمن بار نو داد شمشاد و سرو | خرامش درآمد بکبک و تذرو
نوا گر سرایندگان بر چهرگان | نوائین بود مهر در مهرگان
زبیجاده گون باده دلفروز | فشاندند بیجاده گون بر دری روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | زبیجاده گون گل بجامی بیار
رخم را بدان باده چون باده کن | زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

طلبی

٢١٢

صفت نوروز و جشن کردن با نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی ستد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان ارغنون ورود جام | برآراسته دست مجلس تمام
می و نوش نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بران قلی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بجندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار | دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او | نگشتند یک ذره زازرم او
هوا شد خرگاه خورشید گرم | زمین خنک و بالین جمشید نرم

صفت نوروز و جشن کردن با نوشابه

برون رفته از چاه دلو آفتاب بماهی گرفتن بسوی حوض آب

درم بر درم گشته کوه و ستیغ گره بسته چون پشت ماهی زیخ

دمه دم فرو دکیر چون چشم گرگ شده کارگر کینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفل گاه گور به پهلوی شیران در آورده زور

کباب تر ازران آهوی نر نمک ریخته آب را در جگر

زباریدن ابر کافور بار سمن رسته بر دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از باد آبستنی شکم کرده بر گونهٔ رستنی

دهن ناگشاده لب آب گیر که آمد لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلان را دریده دهل زنا محرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن چو لکلک فری قهقهه در دهن

ز رخساره میخوارگان رنگ می بهر گوشه گل بر آورده خوی

لعذر شب دوش فرمود شاه که آتش فروزند در بزمگاه

بر آراست از زینت و زر و زیب چو باغ ارم مجلس دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار از آتش چو گل زر بدست نه چون خار زر آتشی آتش پرست

ز مشکین زگال آتش لاله رنگ در افتاد چون عکس گل بر پلنگ

با آتش بر آن سوخته مشک سیخ چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بیم جمی داده پیر مجوس
سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده چو زنی
به هر سو که زد سوخته خرمنی

سیاهی بجا ماند از آن بر دو سنگ
بدل کرده با سوخته زر خنگ

ز هندو زنی خانه برخون شده
همه آبنوس طبرخون شده

مغنی ارغوان گشته بر جای جو
بنفشه درودند بوقت درو

چنین کرده سقلابی ترکتاز
سمور سیه طاسی کرده باز

بلالی برآورده آواز خوش
صلا داده در روم خود در حبش

ز براد از زاد زنگی قیرگون
گشاده ز دل زهره و از دیده خون

دبیری قلم رسته از انگشت او
قلمهای مشکین در انگشت او

شنسه چو امرد اطلس فروش
رخ از گستر سیمرزن درع پوش

ز بهر پلاس رسن نافته
بجای پلاس اطلسی یافته

بو در کوره مرد اکسیر گر
فرو برده آهن برآورده زر

بخار از بر شعله آذری
چو بر سرخ گل سنبل نیلوفری

شراره که اکسیر زر ساخته
ز هر سو بدامن زر انداخته

سفالی بر ارکان برآراسته
بر ارکانی از شبنها خواسته

نه آتش گل باغ جمشید بود
کلیچه بر خوان خورشید بود

فروزنده گوهر بنگ و بد
رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی فرد او خار بن
بدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرای تهی مایگان — پیام آور دیگ همسایگان

ز هر کافر زنگی که زد ساز او — به از زند زرتشت آواز او

بآیین زندی آتش زندسوز — برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — بر دگاه دراج گاهی تذرو

ز بسد خجاری برافروخته — بر و کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار — بر و سینه بط زند زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر — چو بر آتش آری برآرد نفیر

در آن باغ مرغان بجوش آمده — ز هر یک دگرگون خروش آمده

تنازن برآورده بانگ سرود — سرودی نوآیین تر از بانگ رود

جگرها ز خون در نمک یافته — نمک از حسرت جگر تافته

شکر پاره با نوک دندان براز — شکرخواره را کرده دندان دراز

۲۱۵

کباب تر و بوی افراز خشک — اباهای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز — ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامشگری — صراحی درفشنده چون مشتری

گل گون کلالی دلاویز تر — نشانده جهان از جهان دردسر

همه ساز آهنگها نرم خیز — بجز چنگ کاهنگ او بود تیز

همه یکدله بود یاران تمام — بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — تتق تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کاین مرادش میسر بود — گرش جو نباشد سکندر بود

بیاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطلی گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیمه راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رفیقان گنج — کشند از پی میهمانان پای رنج

زر و زیور آرند خروارها — ز سنجور و اطلس شتر بارها

ز جنس حبش خادمی نیز چند — بدیدار نیکو ببالا بلند

بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز — کز ایشان فزوده شود هوش و مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ — در و لعل و فیروزهٔ بی وزن سنگ

٢١٦

یکی تاج زرین زمردنگار — برآموده از لؤلؤی شاهوار

پرندی مکلل بیاقوت و در — همه درزش از گرد کافور پر

عماری ز اشتر بهرای زر — عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیوری نغز گوهرفشان — بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود برداختن زیوری

باندازهٔ هر یکی چیز داد — بپوشیدشان بر دلی نیز داد

پری چهره با آن پری پیکران — شدند از پی گنج گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکرگاه — بخرم دلی برگرفتند راه

رخ از غوری چون گل افروخته | ز دولت لب نعمت اندوخته

ازان کان گوهر گرای آمدند | چو گنج روان باز جای آمدند

بیا ساقی آن شیره سنگ گون | که عکسش درآرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته‌ام | بسیماب چون ناخنی رشته‌ام

عزم کردن سکندر بناحیت باب الابواب و پنهان کردن گنجها در زمین

برآنم من ای همت صبح خیز | که موج سخن را کنم ریز ریز

برین سخن گوهر آرم بچنگ | سر زیردستان برآرم ز سنگ

زر آن زرد روز زهره کی آرد بدست | که دارای دین را کند زیردست

زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک | ز دزدان بود روز و شب سهمناک

تهی دست کاندیشه زر کند | تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر | توانگر همان کس که درویشتر

جهان آن جهان شد که درویش راست | که هم خویشتن را دهم خویش راست

شب و روز خوش خسپد و بی هراس | نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است | کم است اندُه آن کرا دنیا کم است

گذارنده عقد گوهرفشان | چنین داد از عقد گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش | می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز | بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی بر آراست چون نوبهار

حصاری چنان ز انجمن بر کشید / که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند

شد انجمن کارداران دهر / ز هر بنگه بر گرفتند بهر

نه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنهای زهر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رائی شما مهتران / جهانرا به بینم کران تا کران

سوئی روم ازین پیش بودم بسیج / عنان مراد از ان صرخ هیچ

بر آنم که تا جمله در مرز و بوم / بگردم نگردد سرم سوی روم

در آباد و بیران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست بیچی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و هر کشوری کز زمین / به بینم که خوش دل کند آدمین

ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خراسان ازین کوه گاه / بالبرز خواهم بردن بر دو راه

وزان کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه برد گوهر افشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار / کنم هفته مرغ و ماهی شکار

به بینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا ره نمون آیدم

چو گوینده بر یک دری داستان | که دولت نپیچد سر از داستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه | که تدبیر ما هست تدبیر شاه

کجا شه نهد پای ما سر نهیم | بفرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما | نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک | بیفتیم در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن

نه آسوده دل شد ز گفتارشان | نوازشگری کرد بسیارشان

بسیچیده ره را بآهستگی | گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را ز گنج | ز گوهرکشی لشکر آمد برنج

جهاندار

جهاندار چون دید کز گنج زر | غنیمت کشان را گران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد | که گنجی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت | بهر جا که شد راه دشوار داشت

شباهش بگردون کشیدند گنج | بکوه و بصحرا بسختی و رنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را | که در چنبر آرد کلین کوی را

زمین را نشود میل و منزل شناس | بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند | درازاش چند است پهناش چند

ز بیداد و بیداد آگه شود | براندازد آنرا که بی ره شود

فرو شوید از دور بیداد را | رهاند ز شر خلق آزاد را

بهر بیم گاهی حصاری کند
ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک
که از ره دور درد و هلاک

نباید که ضایع شود رنج ما
شود روزی دشمنان گنج ما

سپاه از غنیمت گران بار دید
بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران نکوشند سخت
که ترسند از ایشان ستانند رخت

دگر آنکه ناسیری آید بجنگ
دو دستی زنند تیغ بر روی زنگ

ز فرزانگان الهی پناه
صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن سای و انجم شناس
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار
بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار ازو چاره درخواستی
گرو کردن چاره برخاستی

ز دشواری راه و کنج جهان
سخن راند با کارسنج جهان

چو البنس چنان آمد ارش بهین
که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کند
بویرانها گنج پنهان کند

ز بهر گواهی بهر گنج آن
طلسمی کند هر یک از جودنان

بدان تا چو آید از راه دور
ز هر تیره جایی بر آرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید
سپه را سعادت در این رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسم گران گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود ‏ نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراکنده هر یک دران کوه و دشت ‏ لکن گنج پوشیده خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش ‏ برانگیخت سنگی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار ‏ که شه را دگرگون شد آموزگار

ز بنجار دیگر درآمد بروم ‏ فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش زین سبب برگ و ساز ‏ بدان گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند ‏ سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای ‏ ز شغل جهان درکشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند ‏ بجمهور طاعت کهش ساختند

هنوز است گنج نامه که بود ‏ بدارندهٔ دیر دادند زود

که تا هر که او باشد ایزدپرست ‏ ازان نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال ‏ بسی گنج مانده است ازان گنج مال

کسانیکه از راه خدمت گری ‏ کنند آن صنم خانه را چاکری

ازان گنج نامه دهندش یکی ‏ اگر بیش باشد و گر اندکی

بیایید آن گنجدان بشکنند ‏ وزان گنج پاره خود بر کنند

مگر داد دولت مرا پای رنج ‏ که با نیم فرد رفت ازین سال گنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد ‏ جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این بر دو کم کرده ام ‏ قناعت بخونابه خم کرده ام

در رغبت نمودن سکندر با درویشان

کسی کو در نیکنامی زند — درین حلقه لاف علائی زند

به نیکی چنان پرورد نام خویش — که نیک آید سرانجام خویش

بدرّاعه درکش بر درستی تنش — که آن درّاعه باشد به پیرامنش

چه می‌خواهی ای مرد نیکی‌پسند — که نامی برآری به نیکی بلند

یکی جامه در رنگ نامی بپوش — به نیکی دگر جامه‌ها می‌فروش

به از نام نیکو دگر نام نیست — بدان کس که نیکو سرانجام نیست

نبینی که گه باشد از مشکی حریر — فروشنده تاک را ناگزیر

گذارنده این نوآئین خیال — دم از رنگ نامان زدی ماه و سال

سکندر

سکندر که آن نیک نامی نمود — بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی — بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورخدایان و شه‌زادگان — نظر بیش کردی بر افتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی — بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی برآراستی — از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا کز آن بود فیروز جنگ — که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازین سبب کو داشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار — بتعلیم تو دولت آموزکار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است — تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان نو اکشاد | تو از نیک مردان چه آری بیاد

چو همت سلاحست در دست برد | بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

ازین پس که با هم نبردان زنیم | در همت نیکمردان زنیم

جهاندار زان داوری های سخت | نگهداشت پاسخ بنیروی بخت

سخن بر ز بهنه نیاید صواب | بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند | بهر ناحیت تا ببینی بر گماشت نشاند

بدهلیزه رهگذرهای سخت | ز نشروان چو شیران برون

دژی بود با آسمان هم نبرد | نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران تاختن آرزومند بود | هشش بر گذرگاه دژ بند بود

نبود آنکه این شهر آراسته | دژی بود با اولیب خواسته

دران دژ تنی چند ره داشتند | که کس را ابران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند | رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه | نکردند در تیغ و لشکر نگاه

نبوت که شاه نشتافتند | سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دورگیر | برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داد و بی در نوشت | نداد ندر راهش بران کوه دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه | که بردارد آن بندزان بنده گاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار | در آیند پیرامن آن حصار

بجز سنگ و عضبان خرالتش کنند / بسیلاب خون غرق آتش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند / کران دژ کلوخی نپرداختند

ز بر تاب او ناوک افکند بال / کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان نشمو / خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده بر گرد ادره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان جوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلسی نو نهاد / سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چو گویند گفتا درین سند کوه / که آورد ز اندیشه ما را ستوه

ولایت کشایان گردن فراز / نشستند در برد نشه را نماز

که مانند کان تا کمر بسته ایم / بدین روز تنگ روز بنشسته ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / ازین دیو خانه نپرداختیم

همان به که گردیم زین راه تنگ / کریوه نوردیم و سائیم سنگ

شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز دران

چو در سر منه رود چشم خورشید میل / فرو رفت گوهر بدریای نیل

شه از گنج گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار

بهر سید چون گشت انجمن / ازان سروران لشکر شکن

که از گوشه داران درین گوشه کیست — که بر حاتم آرزو ناگریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه — کند بی نیازی بهستی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تافت از بزم همداستان

ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیک مرد

ره از شب چو روز بد اندیش بود — وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افکند از آن شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید

فروخفته شخصی دید چون آفتاب — بر آورده اقبال سر از خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداریش او را شناخت

بدو گفت شخصی بهی پیکری — که نامم جهانست کاسکندری

نه از مهربانی بدو داد دست — درون رفت و پیش برابر نشست

بپرسید از او کاشنائی تو کیست — ز دنبال چه پوشش و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دل شاد باش — ز بند ستمکاری آزاد باش

باقبال با داختر خاسته — به پیروزی اقبالت آراسته

اگر زینکه بشناختم شاه را — شناسند شب هر کسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری بدست — مراد در دل آیینه نیز هست

بصد سال کو را ریاضت زدود | یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای | که چون هست زاهد درین تنگنای
به نیروی تو شادم و تندرست | تنومندتر زانچه بودم نخست
زهر روز کین گشتم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان [illegible]دیدم وفاداری | نخواهد کس از بی‌وفا یاری
چو برسختم اندازهٔ کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار | بس است آشنائی من آموزگار
به بسیار خواری نیارم بسیج | که برتری دهد ناف [illegible]
گیا پوشم و قوت من هم گیا | کشم [illegible] بدین کیمیا

بود سالها کز سر آئیدگان | ندیدم کسی جز تو زائیدگان
سبب چیست که امشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار سنگین دانکی چه تویی | بلی پاس شه را بود هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دو زان هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی ازان برگماشت | کلید آن تو تیغ بر ما گماشت
چو من زآهن تیغ گیتی فروز | کنم یاری عدل در نیم روز
تو هم کن درین نیم شب یاوری | کلید آن تو تیغ بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار این انجمن

حصاریست برشغت این تیغ کوه ‏ درو ره زمانند چندین گروه

همه روز و شب کار دانها زنند ‏ ز بدگوهری راه جانها زنند

دران جست جویم که یکتاش بس ‏ بدادو بداندیش بسیار پیس

[illegible] کنی یاریی ‏ درین ره کند بخت بیداریی

ز دزدان شود راه پرداخته ‏ شوم توشه ره روان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزد شناس ‏ که دزدان بران قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برکشاد ‏ که بر قلعه آسمان در گشاد

چنان زد بر آن کوه منجنیق ‏ که شد کوه در ضربی چو دریا غریق

نه گونه بر ضر نشو باز جای ‏ که آن کوه پایه در آمد ز پای

جوز هره

چو شاه شد آمد سوی بزم خویش ‏ مقیمان مجلس دویدند پیش

کس آمد که دزبان این کوهسار ‏ ستاده است بر در بامید بار

دگر باره مجلس بیاراستند ‏ برامش نشستند و می خواستند

بفرمود شه تا درآرند زود ‏ درآمد بر شاه خدمت نمود

چو برشه دعا کرد زاندازه بیش ‏ کلید در دژ نهاد اندر پیش

خبر کرده کامشب ز نیروی شاه ‏ خرابی درآمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زان دز سنگ بست ‏ ز برج فلک دو در هم شکست

ز چشم خدا منجنیقی رسید ‏ دژ افتاد و ناگاه [illegible] درید

گرش منجنیق تو کردی خراب ‏ بدزره کجا رفتی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست — که این منجنیق از دژ دیگرست
چو حکم دژ آسمانی تراست — تو دانی دژ حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان — کزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشند که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار
بجز زین سپر تیغ الماس رنگ — نسفتند چون سنگ زین خاره سنگ
تبائی که برداشت بی توشه — فرو ریخت از منظرش گوشه
شمارنده رومی نماید درین — که بی ننگ مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بلند آوری — پشیمان شدند از چنان داوری
زمین را ... جاندند بر بزم شاه — که خالی مباد از تو تخت و کلاه

فی

توئی باد در ملک بازوی تو — بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت — که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز زین پرده آگه شدیم — براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده تا بدژ تاختند — از آن ره زنان دژ بپرداختند
۲۲
بجائی دژ اقطاع تا دادشان — سوئی داده خود فرستادشان
دران سنگ بسته دژ ادوج سای — عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد — در ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار — تظلم نمودند ... بسیار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت — درین مرز تخمی نیارم کشت

که هر گه کزین سو شتاب آورند / زیانی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد / ز نان تنگی آفت بجانها رسد

گر از دولت ملک بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی

درین پاسگه رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان

بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خزرانیان هم گروه

ز لوله دو از زیر و از خاره سنگ / برآرند سدی در آن کوه تنگ

ز خاره تراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بربستن آن کوه را

چو زابا

چو ز آباد رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شب بر راند / بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری

شد لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی

تنی چند را از رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنواخت شاه

از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و [illegible]

بسر الظلماه از نشیب و فراز / بگوش ملک [illegible]

نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست ازو تند باد جنوب

یکی سنگ مینای مینو سرشت | به زیبایی و خرمی چون بهشت

سر بر سر فراز شد نام او | در و تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت | نهاد اندران جایگه جام و تخت

همان کورخانه زغاری گزید | کز آتش در آن استخوان خز برید

هم از تخمهٔ او دران پیشگاه | ملک زادهٔ هست بر جلد شاه

پرستش کند جای آن شاه را | نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد | برافروخت کاین داستان گوش کرد

که با بندی بخ آهن دزی | چه از زورمندی چه از عاجزی

سر بر سر فراز ان حصار که در و تخت کیخسرو بود و جام کیخسرو بود

اگر آشکارا بدی گر نهان | بران در شدی تاجدار جهان

بدیدی دران در فرود آمدی | بد زبان براز وی درود آمدی

بنا دیده دیدن هوسناک بود | به هر جا که شد چست و چالاک شد

چو آن شب صفتهای آن در شنید | بدر دیدنش رغبت آمد پدید

مگر گر کهن جام کیخسروی | دهد مجلس مملکت را نوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا چون تواند جهان در گشود

بیا ساقی از می دلم تازه کن | درین ره صبوحی به اندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی | زمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بزیارت کیخسرو و بدیدن تخت و جام او

چو روز سپید از شب ابخ زنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده سر گنج قارون ز خاک

هوا صافی از دور گیتی ز گرد / فلک روی خود شست چون لاجورد

همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن ز برزین چراغ

بخزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری بهر سو بزان

زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزی رای شه نیک بخت / به تخت رونده برآمد ز تخت

سر تاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور / گران کوه را در سر افکند شور

سپه راند ازانجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار / بران تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهان شاه بود

ز تخم کیان هیچ کس را نگفت / همه راستانرا قوی کرد پشت

سرانرا رسانید تارک بتاج / بسی چیزها داد و نستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز تری که بودش برآند ست رس / بجایی که حدش نداند کس

بجز موینه کان چو گل تازه بود / گرانمایها بیش از اندازه بود

سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قندز بیدریغ

دشتق تیغهائی چو برگ بهار ‌ ‌ ‌ بنفشه بر او ریخته صد هزار

غلامان گردن بر افراخته ‌ ‌ ‌ یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو و زود خیز ‌ ‌ ‌ بدیدار تازه بر قتل ریز

چو نزلی جهان خوب آراسته ‌ ‌ ‌ روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد ‌ ‌ ‌ که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان ‌ ‌ ‌ دوتا کرد قامت چو کارآگهان

جهان شاه برخاست نامش کرد ‌ ‌ ‌ بشرط شاهان گرامیش کرد

چو داد او سخن را ز دولت تمام ‌ ‌ ‌ بپرسیدش از قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان ‌ ‌ ‌ چگونه است بی فر فرخ بیان

برابر

سر بر ملک بانشش داد باز ‌ ‌ ‌ که ای ختم شاهان گردن فراز

کیومرث از اصل تو جاگیر بی ‌ ‌ ‌ فریدون ز ملک تو فرمانبری

ستاره کمان ترا تیر باد ‌ ‌ ‌ سپهرت کمند جهان گیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید ‌ ‌ ‌ در آئینه دست تو شد آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس و نام ‌ ‌ ‌ تو ز آئینه بینی و خسرو ز جام

چو فرخنده شاهان بیدار بخت ‌ ‌ ‌ ترا باد جاوید دیهیم و تخت

به بخت تو آفاق را باد نور ‌ ‌ ‌ مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور

به مقصود بد شاه آفاق را ‌ ‌ ‌ که نو کرد نقش این کهن طاق را

پی بارگی سوی این مرز راند ‌ ‌ ‌ بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش کرد کار نامدار | ز کیخسرو آن تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس کی | همان میخورم جامی جمشید می

بآن جام و آن تخت آراسته | دلی دارم از جای برخاسته

دگر نیز بینم که چون خفت شاه | در آن غار چون ساخت آرامگاه

بزرگ بنده راز کیخسروم | تو اینجا نشین تا من انجا روم

بگیرم بر آن تخت بر دام او | زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه | چه زاری کند با من از مرگ شاه

در آن جام آن تا خورش بشنوم | ز دردی کزین جا نوزتر شوم

شد آیینه جان من رنگ خورد | ز دیدم بدان جام زاینه گرد

بدان دیده خود را هراسان کنم | بجو دیر همه کار آسان کنم

سر بیری از گفتار صاحب سپهر | بر آن داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بدزدار خویش | که پیش آورد برگ اندازه بیش

کمر بند دو چرب دستی کند | بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند بار قیبان تخت | که بازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه تخت بارش دهند | چو خواهد میی خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسرویش | فشانند بر سر نثاری ز نوش

در آن جام فیروزه ریزند می | بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه آن خوش آید بدندان او | نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز
شبه گفت کاهنگ رفتن بساز

پرستارم من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شاه آید از ره کنم عزم راه

شبه بذیره شد آن خانه را
بهم خانگی بر فرزانه را

تنی چار پنج از غلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خسرو زمین در نوشت
ببالا شدن ز آسمان در گذشت

بر آمد بدان سان که ناسود هیچ
بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

وزی دید با آسمان هم نورد
نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان در شربت آمیختند
دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خوردهائی که بد در خورش

پری چهرگان سرائی چو ماه
همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماند حیران دران فر و زیب
که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید
سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افکنده و برکشیده کلاه
در آمد بپایین آن تختگاه

ز دیوار و در گفتنی آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش

جهان بود فرمان ز فرمانگذار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون
ز کان سخن تخت گوهر درون

که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی تخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست — بیا جام و تخت که آری بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه در روزگار

چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی

دگر لغز گوئی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت بازوی تو شد قوی — کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو دران بست سخت — به پیروز بختی برآورد تخت

نه آن تخت را چرخ خود ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد

بدان تخت بنشست یکدم نه بیر — ببوسید و از تخت آمد بزیر

زگوهر

ز گوهر بران تخت گنج فشاند — که گنجور خانه در و خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین کشید اندر دست

چو ساقی چنان دید پیمانه را — ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد بارای هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بگو رکا حشر فرخت یاد بر باد — بدین جام دست سزاوار باد

چو شه جام را دید برپای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

بران جام عقد از بازوی خویش — برافشاند و بنشست و بنهاد پیش

دران تخت بی تاجور بنگریست — بران جام بی باده باید گریست

که از بی شرابی که از بی شیئی | مثل زد بران جام و تخت کئی
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
که نی روشنائی بود جام را | بلندی نه تخت پدر رام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می نیست گو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسپد بناز
کسی کو بمینو کند رخت را | بزندان شمارد چنین تخت را
بت مرغ را کز چمن کم کنند | قفص عاج و دام بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج | نه ز ابریشمش یاد باشد نه عاج
از آنم در جستن تاج و ترک | که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

بهار چمن

بهار از چمن شاخ زران بر کشید | که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت | مگر شیر از آن گور که در گذشت
گوزنان ببازی بر آشفته اند | هژبران ناپیل مگر خفته اند
همان نافهٔ آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز | که در ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیر خیر | که بر وی شود دیگری جایگیر
کنم از پی دیگران کار گرم | که ما را ز جائی چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت کردن بپای | که تخت است ما را نه تخت است جای
نه تخت زر است اینک او جای ماست | کز آهن یکی کنده بر پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند — بجام آبگینه بباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نوربخش دیده دیدگان را توئی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار

ابیاتی چند در موعظت و پند با ممدوح گوید

شهنشاه شهریار جهان داورا — فلک پایهٔ مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان — توئی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار بیست و فرماندهی — برنجی اگر بر جهان دل نهی

جهان

جهان گرچه در سکهٔ نام تست — زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل برین دلفریبان بمهر — که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش — ز نامهربانی چه آورده پیش

به تختی که نیرنگ سازی نمود — بآن تخت گیران چه بازی نمود

بکامی که پرست را شاد کرد — بدان جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو هفت کشور توئی — ولایت ستان سکندر توئی

در آئینه و جام آن هر دو شاه — جهان به که بینی بآن

بهر شغل کامد ز رای آوری — ره آورد فردا بجای آوری

توان تاج بخشی کز آن تاجدار — بسر بر سر افرازندی یاد

تو شادی کن از شادخواران شدند — تو با تاجی از تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک تذرو — یکی گل در چمن ماند خواهد به سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخشان — تو سرسبز باشی درین گلستان

کز او دانست از علمم بهره‌مند — رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بند زمین — مبیناد بر تو در خور مبین

مرا زان گریبان صاحب زمان — توئی ماند باقی که باقی بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم — کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریری نه در خورد آرام دید

سریری که چرخ آسمانی بود — بزندان کش زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند — بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی در آئین جام — که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند حرفا بحرف

بر آن جام از آنجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود

تمامی آن خط بی ساختند — جائی نهان بود نشناختند

ولی شاه فرزانه اوستاد — عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه از آن مرز بوم — گرائیده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دردی که فرزانه ساخت — بآئین آن جام سامانه ساخت

چو شاه جهان ره بآن جام یافت — دران تختگه لحظهٔ آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهم که سازد کس آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست — که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر پیش گیرد زمانی درنگ — براندازدش تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای — هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه رسم گنجینه تازه کرد — چو گنجینه آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار گنجینه آورد گام

نگهبان ز رنج بسیار برد — که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ — درآمد پی بادپایان بسنگ

کزان ره روش بود برداشته — بخار از بخارش نبد انباشته

نماینده غار با شاه گفت — که گنجینه آهنگ درین غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته — ز پیچش کمر در کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین — در اندیش لختی ز کاری چنین

بجنگ و بدندان هرش رفته گیر — تو گنجینه را جا فروخفته گیر

سبب جستن پردگیهار راز — کند کار جویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن — بغار از دمار نتوان یافتن

سکندر ز گفتار او رو بتافت — پیاده سوی غار خود شتافت

دوان رهبر از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج زان ره گذرهای سخت — بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غار شد آمد بدست — هراسنده شد مرد و ایزد پرست
شکافی کهن دید در نای سنگ — ز بی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار — نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست — درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که چون تابد آتش در آن خاره سنگ
فروزنده چاهی در او دید ژرف — که می تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنائی کس آگه نبود — که جوینده را سوی او ره نبود

بر آن روشنائی کس آگه نبود — که جوینده را سوی او راه نبود
بر آن روشنی ره بی یار جست — برد راه روشن نمیشد درست
رسن در میان بست مردی دلیر — فرو شد بدان چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک — که چون دید با روشنی زان مغاک
پراکنده‌ای آتش گرد بود — چو دید اندر و کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه — برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید برد دی نمودن شتاب — ازین چاه کاتش برآید بر آب
در و کان گوگرد افروخته است — ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت آن کاتش زین غار — بگوگرد آن کیمیا را نهفت

شبانه درون بیران غار خواند | برون رفت و عطری بر آتش فشاند

چو بیرون ز غار آمد و راه جست | شد از هیچ هنجار بر روی درست

شنیدم که ابری ز دریا و زرد برف | برآمد باوجی فرو ریخت برف

سکندر در آن برف سرگشته ماند | چو برف از نتره قطره‌ها می‌فشاند

مقیمان آن دز خبر یافتند | سوی رخنهٔ غار بشتافتند

ازان برف سر در جهان داشته | دره تا کریوه شد انباشته

به چوب و لگد راه را کوفتند | به نیرنگها برف را روفتند

بچاره گری شاه زان کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای

همایون

همایون کنان تا جگاه سریر | فرود آمد از تاجگاه سریر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت | بلند اخترش باز دمساز گشت

بر آسود زان تاختن و تافتن | هراس دز و رنج ره یافتن

تنی کان همه مالش و تاب یافت | به مالش گر آسایش خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد | شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بیاراست لیمی بر کهٔ لاجورد | سفال زمین را برکان زرد

به فرمود شه بزمی آراستن | می و مجلس و نقل در خواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند | به نیکوترین جایگاهش نشاند

می لعل بگرفت بازو بدست | چنین تا شد از می اختر و مست
بخشش درآمد کف مرزبان | در گنج بگشاد بر میهمان
غنی گردش از دادن طوق و تاج | بهشتش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی برند | چو پروین بگوهر کشی ارجمند
زبر وزه جامی ترنجی نمای | که یک نیم نارنج را بود جای
یکی لخلخه از لعل مدفون بزر | به از ناردانه چو یک نار تر
زبلور تابنده خوانی فراخ | چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد | بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
تکاور ده اسپ مرصع فسار | همه زین و هرای گوهر نگار

بیان پیاله فیروزه بست صورت پیاله گویا نیم نارنج بود حاصل آنست که جام فیروزه که رنگ ترنج داشت در سبزی تا بار و سر مقدار ترنج داشت و مقدار نیم نارنج جای داشت شرح

قوله یکی لخلخه نوعا از پیاله البت ای پیاله لعل که غریب بود بزر و در رنگ و نازکی به از ناردانه بود مقدار بزرگ لخلخه انار تمام یکی لخلخه از لعل مدفون بزر انار است شرح

تر بالفتح مرطوب است خوش آواز در باغها نشیند

تکاور بالفتح با کاف بارسیه اسپ و شتر کرنیک دونده و رونده بود

صد اشتر قوی پشت مالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران
ز بس بستهائی که در بار بود | جواهر همین زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قبا با دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته | سریر سریری شد آراسته
بران دستگه دست شه بوسه داد | بنوبت که خویشتن بر فرشاد
شهنشه بزد کوس لشکر براند | سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه درآمد بدشت | سوی ژرف دریا زمین در نوشت
دران دشت یک هفته نخچیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار

مئ ناب ده عاشق ناب را / که مستی توان کرد این خواب را

رفتن سکندر بملک زنگ و از انجا بخراسان ورود و بنا کردن شهر هری

دلا چند ازین بازی رنگ ریختن / بهر دست رنگی نو آمیختن

درخت هوا رسته شد بر درست / بپیچان سرش تا نه پیچد سرت

می ناب ناخورده مستی کنی / اگر می خوری بت پرستی کنی

چو بی زعفران کشته شد تاک / مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خوی خونخوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشین خانه هفت جوش / کسی جان نبرد کو نبود سخت کوش

ز سختی بسختی توان رخت برد / که کرد ولقط آتش ...

گذارنده تخته باستان / چنین در کند نقش بر لاجورد

که چون خسرو از تخت گنجینه دوست / سوی لشکر آمد بجایی که دوست

نشسته یکی روز بالای تخت / بر اندیشه کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر داد پیش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوسی بارگاه / ز تخت اصطخر آمدم نزد شاه

نژاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین می نماید عیار

که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / نیابت کش خویش را برگماشت

... ملک را بپیش و ... / که آزاد رسمی نامدار از کسان

بسرطی که در عهد شه داشتم | بذیرفتهام آنکه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا دلست | نیامد درین ملک موئی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست گه دشمن است

نکشته درختی برآمد زری | کند دعوی از تخم کاوس و کی

کز آشیده عفر بینی آنگوب ناک | ستانبده چون اژدها بر بلاک

شبانان که آهو پرستی کنند | ز تیرش همه چوب دستی کنند

همان چیل زن مرد آلت شناس | کند بیلکش را به پیلی قیاس

برآورد گردن چو آهرمنی | فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی [illegible] | بتاووس رنگی برآمیخته است

پراکنده چندرا گرد کرد | ز آب دو پا برآرند گرد

زبیرد ز بی خود دلاور شداست | بماناکه تنها بر او در شد است

سر و سیم آن بنده در سر شود | که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان میکشند | به بیکار شه در میان میکشند

زحد نشابور تا خاک بلخ | کنندش بصفرای ما کام تلخ

بسر خلی فتنه بر بسته موی | سوی ناحقای تو آورد روی

چنین فتنه را که شد گرم کین | اگر خورده بینی بطرد هی مبین

ازان پس فتنه آید بزرگ | که دریای بیکان بود گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز — کند دست شغلی بشاهی دراز

[illegible] — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال — شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بدر — کز و چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کنند — بدرگاه شاهنشهی عالم‌اند

همه هر چه زور آرد این دیو زاد — قوی دست گردد که دستش مباد

بجز عرضه بر پایه آن شاه — کس این گرد را بر نیارد ز راه

چو اندر سخن نیک جستی نمود — بنامه سخن راد دستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کاو زند گفت

زرتشم

شه شیر دل خسرو [illegible] — در آن داوری گفت با [illegible]

مرا گفت گنجور اینجا ببر — [illegible] من آنجا دگر کس [illegible]

بدان داستان ماند این تاج و تخت — که از هندوی هندوی برد رخت

صواب من آن شد که آرم شتاب — که آزرم دشمن بود ناصواب

مگر موکب شاه بود آسمان — که ناسود بر یک زمین یک زمان

جهان کاروان شاه سالار بود — در آن کاروان بار بسیار بود

ز هر گوشه باری در افتاد — همان کار بر کار می افتاد

در آن کارها یاد را دید بس — بناهنده در گشت فریاد رس

[illegible] جهانگیری آرد به پیش — نباید زدن گنده بر پای خویش

برون رفت زان کوه چکّه شمار | سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش زمین برد درایت بردون | ستونی برآورد تا بی ستون

[illegible] بصید افکنی می نوشتند راه | که هم صید خوش بود هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود | تک و تاب نخجیر کم گشته بود

زلیس رود خیزان لب رودبار | نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش | برآورده تندر به تندی خروش

[illegible] رگ رستنی در زمین گشته بیخ | برقص آمده برگها بر درخت

ز گلبانگ شتابه زند باف | دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش سجاده لعل | گل لعل در زیر گلنار نعل

دونا باده

گوپا ده هم بود و نیم برگ تود | ز حلوا و ابریشم آورده سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد | چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوائی چکاوک به از بانگ رود | برآورده بر یاد مستان درود

گره بر کمر که زده ساق جو | رسیده بدهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا ز برگ | بر و تیز تر گشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو دشت | گوزن از بیابان ره کوه جست

زلو زادن آهوان سبزه | جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام | همی کرد منزل بمنزل خرام

بهو گل هیچ یک روزه ماه نو | [illegible] یک هفته در نه گرو

ز مرکاران حلقه بر کرد سر — که خوانندش امرد ز خلخال زر

بکیلان درآمد بکبر دار اثر — بدان سان که در بیشه آید هژبر

بر آتش کهی کامد آنجا بدست — جو بیخ سر دکر دش بر آتش برست

جو بشکست بر هیئت پشت را — بر انداخت آئین زردشت را

ز کیلان برون شد در آمد بری — با فکندن دشمن افکند پی

بر آتش پرستان سیاست نمود — بر آورد زان دود یکباره دود

جو دشمن خبر یافت کامد پلنک — بسوراخ در شد جو روباه لنک

با دارکی در خراسان کریخت — دران قایم رنی لقایم بریخت

جو دانست خسرو که در ضمیر او — کریزان شد از قهر دهیم او

کر از کر بزنده راهی کرفت — شبخون زد و راه بردی کرفت

چنان تیز رو شد که در یافتش — بر غمی سر از ملک بر تافتش

جو بد خواه را در کل افتاده کرد — پراکنده کان را پراکنده کرد

همان جا که بد خواه را کشته بود — بنزدیک صحرا یکی پشته بود

لشکر انه دولت شد درست — بران پشته بنیادی افکند جست

بهر ای کنجش جو بر رام کرد — به پهلو زبانش هری نام کرد

جو کنجینه ان بنا بر کشید — بشهرستان پور [illegible] کشید

دو بهر جها براوران شهر یافت — هوا خواه خود را یکی بهر یافت

دکر بهر از دو طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند / فلک زیر آن رایت افراشتند

چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه

سکندر به پیکار درکین فشرد / ز یاران خود زان سپهداران ببرد

بمان دید چاره بدان داوری / ز یاران خود در اکند یاوری

[illegible] از نوبت که خود دلفروز [illegible] رای / کند رایتی دیگر آنجا بپای

وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت برایت بود کینه خواه

چو دانست کان شهر دارا برست / بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت که ساخت تا فتح صور / که از ساز کاری شدن آن شهر دور

خصومت گران گشته در خاک ریست / هنوز آن خصومت در آن جای هست

چو زد لشکر کینه را بر تندر / ز ملک تنا پور شد سوی مرد

بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش برافکند پروانه را

به بلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت

بهاری دل افروز در بلخ بود / کزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکران اندرو چون نگار / صنم خانه‌ای چون خورم بهار

درو بیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه بی دست رنج

زده موبدش نعل زرین بر آب / شده نام آن خانه آذر گشسب

چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان مست یافت

بهشتی صنم خانه‌ای خوار کرد / ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را
ز دود آوری گرم سینه را

بگرد خراسان برآمد تمام
بهر شهری آورد لختی مقام

بمغز خراسان درافکند جوش
خراسانیان را بمالید گوش

بهر ناحیت کرد موکب روان
که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان و گنج ماو غزنین و غور
بپیمود هر یک بسم ستور

بهر شهر کامد بنادی فراز
در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه بارنج بود
همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار
گران سنگ بودی بگنجینه بار

زمین را بگنجینه انباشتی
گذشتی و در خاک بگذاشتی

...ری گاو می را بهم ناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند
بر و قفل و بند آهنین می نهند

چو باد آمد و خاک شان در ربود
بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته
که گوگرد سرخ است ازو ساخته

بمن ده که تا زود دوائی کنم
مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بجانب هندوستان و فیروزی یافتن بر ایشان

فرس خوشتر آن کز جهان توسن است
عنان درکشش مرکبی دلکش است

به نیکوترین نام ز اینجای زشت
ببایدشدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل
درو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری در افکندگی است — که خورشید جمع از پراکندگی است

همی تا بود راه برنشیس تر — درد سود بازارگان بیشتر

چو ایمن شود ره ز صد خوارگان — زر اندکم بود سود بازارگان

دیدان گنج خانه که زر یافتند — ره از از دنا پرخطر یافتند

همان جرب کو مرد شیرین گذار — چو این جرب زانگیخت از مهرکار

که نه چون بلغ زمین در آمد ز بلخ — به یکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد — که دولت هر او نه بر پای زد

همان ملک ایران هرانند تمام — به هندوستان داد خواهد لگام

وزین سر سوئی کید هندو دهم — از و کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نیابم برو جز عنایت رسان

دگر با من آورد سر از درستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو بگردانمش — نشیند بجائی که بنشانمش

چو مرکب سوئی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه — سوئی خان خاقان کشم با سپاه

وزان جام شو سوی چاچ و طراز — زمین را نوردم به یک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شوندش بدان رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت پذیرار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب چو خ[illegible]

ز غزنین درآمد به هندوستان | ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در غزنه تاب آورد | سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش درآید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان | نکرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصدی تیزگام | فرستاد و دادش به هند پیام

که گر جنگ رائی برون کش سپاه | که اینک رسیدم چو ابر سیاه

دگر بر پرستش میان بسته | چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه درآید ز خواب | که ریزد برو ابر بارنده آب

هو الغنی

[illegible] عماری درآرد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشش [illegible] شد جهان از شکوه | بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجائی بخسپد عقاب و [illegible] | که آبی توان جستن او را بزیر

گر آنجا ز سر موی انگیخته است | باینجا سر از موی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا فرس | بمغرب ز زر معدنی هست بس

گرم هست بر خوبرویان شتاب | بخوارزم روشن تر از آفتاب

جواهر نخواهم درین مرز و بوم | که زین مایه دارم بسی در روم

بهند آمدم تیغ هندی بدست | کباب از برم باید از پیل مست

آب در زیر جستن

عبارت رنجانیدن و بر خیزانیدن است از جای خود

۲۵۱

تیغ کوه بلندی کوه و تیغ بلندی و جز آن

مخور غم ز هندی و یاد من   که هندی ترا زتست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج   وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید   سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز   گذر زان ترا از آتش رستخیز
چو کید آن چنان آتش تیز دید   از و رستگاری به پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود   ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهان گیری شهریار   خبر داشت کو راست پیروز یار
که کینه با شاه دارا چه کرد   ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه زای آمدش روی از و تافتن   ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

برانست کو را دو دستان تیز   چگونه ز خود باز دارد ستیز
بگو همچنین بودن زبان برگشاد   پی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان او است هوشیارتر   جهانداری او را سزاوارتر
همش پایهٔ تخت بر ماه باد   هم آزرم را سوی او راه باد
نبود است جز مهر او کار من   سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش   گر افسر هم از سر بیندازمش
دگر میل دارد بجان خودشم   بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بندهٔ را فرستد ز راه   سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم   سکندر خداوند من چاکرم

گر او نارسنش از من آزرم نیاز | مگر گردد از بنده خشنود باز
دگر بازگونه بود داد ریخ | گرش میل دارد بکین آوری
ز بر خاش او پیش گیرم رحیل | نهید ازم این دسته در بار پیل
چو من سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر راه دارد که گم گیر دم | بجایم چو در دست کم گیر دم
گر از دسته پای من لنگ نیست | دگر سو که رزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست | بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد به من عذر غارتگری | وزین در بیک سو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی همتا اند | به نوبادگی نوتر از انجم اند

یکی دختر

یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوبتش جامی زیاقوت ناب | کز و کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای | که باشد بسوی فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند چست | که نالنده کاز را کند تندرست
بدین تحفه‌ها راه شوم حق‌شناس | اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بپذرفت کامد بچار | اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند | به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو | نتابد سر از جستن کام تو
چو پند و ملک دید کان پاک مغز | نیارد درین داوری پای لغز

زپیران هندو یکی نامدار | فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته | سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند باز | همان قاصدی پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند | در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپردهٔ شاه دید | سر خیمه بر خیمهٔ ماه دید
درآمد زمین را تبارک برفت | پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد | سخن راند زانها که بذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر شاه | که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه بر آن آرزو جوش یافت | طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

جز این

بنغزی که آن تحفه آرد به چنگ | نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگه بر آن هندوی خرم گوی | بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد و سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد | همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر به کید دلیر | ز بند اژدهائی به چنگ نره شیر
فرهنگیها در دبیری شمار | که آید نویسنده کان را بکار
بسی شرط بر عهد عذر آزرم او | برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویسان وثیقت نوشت | مثالی ز کافور عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم | سوی کید رفتند زان مرز و بوم

جو داناي رومي دران ترکتاز　　بلشکرگه هندو آمد فراز

دل کید هندو براز نور یافت　　ز کیدی که هندو کند دور یافت

پرستش نمودش باین شاه　　که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید سرنامه را پیش برد　　کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر　　که ازو هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامه شاه روم　　بلطفی که گشت خارا چو موم

نامه نبشتن سکندر بجانب کید ملک هندوستان

پس از نام دارنده مهر و ماه　　که اندیشه را بست ازو سوی راه

خداوند فرمان و فرمان بران　　فرستنده وحي پیغامبران

ز فرمان

ز فرمان او نیست کس را گزیر　　بسی باد بر نیک نامان درود

سخن راند انکه کای پهلوان　　که پشت قوی باد و بخت جوان

بران بوم راهیم که عزم آورم　　بگو تا بپیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دست برد　　که گرد در بوله دامن کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشي　　نمانم دران بوم گردن کشي

کمند افکنم در سر ژنده پیل　　ز خون تیغ رویین برآرم ز نیل

همه خاک او را چو ن تر کنم　　همان آب را خاک بستر کنم

چو نوردی در آتشي در آشتی　　عنان بر نه پیچم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت　　خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز تیماری ره بر زدی بجادو زبانی گره بر زدی

گران جام گوهر فرستی بمن کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت کشور شود پرسپاه نگردد ز ملک تو موئی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند درود فرستنده بروی رساند

ز افسون آن نامهٔ دلنواز در جادوئیها برو کرد باز

ز کید و فسونهای جادوی او شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که هندوی جادوپرست نخواندم که جادوی هندوکش است

چو لختی سخن راند بر جای خویش ره آورد آورده بنهاد پیش

دل کید

دل کید هندو برآمد ز جای جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین که بی او مباد این سپهر برین

256

فرستاده کاردان را نواخت زمان خواست تا هفته کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته بسیچید از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را سجده برد پذیرفتها را بقاصد سپرد

چو آن چار پیرایهٔ ارجمند گرانمایهائی دگر دلپسند

ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و دُر بسی گنج پیلان ز گنجینه پر

ز لولاء هندی بسی بارها ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه چهل زنده پیل که نگذشتی از نافشان رود نیل

بسته پیل سپید از بر تخت شاه | گر از ایشان هندی روی دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام | هم از مشک تخته هم از عود خام
پری دخت را داد یک مهد عود | که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها | جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس ازین سان زر و زیوری | که بودند هر یک به از کشوری
بنزد جهان داور خویش برد | جهان داوری بین که چه چیز برد
چو شه دید گنج فرستاده را | جهان آزروئی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینه روشن از یاد شد
فلک آزمایش در آن چاره‌گیر | جهان بود گو گفت و زان بیش نیز

چو در آب

257

چو در آب جام جهان بین دید | ز رنگ شرابش حلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن | خبر یافت از رازهای کهن
بجنگ مبارک چو برزد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوب‌تر دید کاندازه‌گیر | صفتهای او را کند دلپذیر
یکی دید خوشبوی نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته | پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ | رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش‌تر | بنرمی ز گل نازک آغوش‌تر

توتیا بالضم سنگی است که سرمه سازند جلای بصری ازو حاصل کرده گویند بصری زیاب الکوریس کشند

گره بر گره چین زلفش چو دام ❊ همه چینیان چین او را غلام

منش میم مفتوح و نون مکسور هست وطبع

چو آهوی چین مشک پرورده بود ❊ قرنفل بهندوستان خورده بود

طراز عروس طراز بالکسر نام شهریست در حدود چین که جامها و چیزهای دیگر آن بهابا فند و جامه و نقش علم و چیزهای دیگر آراسته

بگیسو که زنجیری از مشک ناب ❊ فرو هشته چون ابر بر آفتاب

ز آن مشک تر آب گل ریخته ❊ مه از سنبله سنبل آویخته

آتش لعل و در خنده کنایت از بری

بدان گونه گندمی رنگ او ❊ چو مشک سیه خال خوشرنگ او

بلنکینه خرگاه ای منقش و ملون خرگاه

نموده جو از گندم مشک سای ❊ نه چون جو فروشان گندم نمای

بلکینه با کاف پرده بار است ای پشمینه که از پوست پلنگ سازند

همه ترک رخسار هندو سرشت ❊ ز هندوستان داده ره را بهشت

نزل بالضم روزی و بالفتح انچه به جنس آینده نهند

ز رومی برخ هندوی کوی او ❊ شه زنگیان هندوی او

سپهدار سر لشکر و لشکر ا بنده

شکر خنده داشت چون نیشکر ❊ لطیف و خوش و سبز شیرین تر

ترکاه و خرگه کلاهها بالکسر و کاف پارسی جنس از خیام مراتب اهل شاهان و ملوک و خیام خوش

بلغاری

مرصع بالضم دانسته جاانچه در وی جواهر نشانده باشند و نیز کلامی که کلمات قرینه دوم موافق

نگاری بدان خوبی و دلکشی ❊ بگوهر همه آبی و هم آتشی

اصل باعتبار صفائی

چو شه دید در پیش بازار ناز ❊ عروسی چنان دلنواز آمدش

بائین اسحاق فرخ نیای ❊ کز و یافت چشم خرد توتیای

مبارک جد

طراز عروسی بدولت شاه ❊ پیش آنکه منش را بدو داده راه

به نزل سپهدار هندوستان ❊ بساطی بر آراست چون بوستان

بیعنی کبید

جواهر که دارد دریا و کان ❊ بلنکینه خرگاه و زرین رخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ❊ ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق ❊ از و هر یکی در جواهر غریق

ز حبشی غلامان حلقه بگوش ❊ ز رومی کنیزان زر بفت پوش

ستاره الیت

ازان پس که کار کید در خور	فرستاده شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس	زپیوند آن ماه پیکر عروس
بر ارسطو کالحق بیتی نغز بود	همه مغز پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند	زپالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دُری نا شکفته گلی	همائی برو رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و گل سفته شد	سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت	دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد ز آموزگاران کسی	با صطرخ و کوه دستواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد	ز پیروزی مرز مشکین نژاد

آموزگاران الف ممدوده و کاف هر دو پارسی شاگردان و بند پذیر و معلم

اصطخ و اصطخ الف وضم و فتح شهریست و اصطخ نیز گویند

فور بالضم نام پادشاه قنوج و بالفتح نشنابی

مرز بالفتح زمین راه گذشت

که کار آنچنان شد به هندوستان	که باشد مراد دل دوستان
زکین خواهی کید بر داختم	چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور	خدایار باهم دران راه دور
ببینم کزانجا چه پیش آیدم	مگر کار بر کام خویش آیدم
نوای نایب ما بهر مرز و بوم	ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را بفیروزی آوازه ده	زما مژده خرمی تازه ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر	که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را تو دلشاد کن	دعا خواه و درویش را داد کن
نبشت این چنین نامه از بهر دری	فرستاد بیکی بهر کشوری

۲۵۹

عروسی گرانمایه را تیز کار | برآراسته تا شد به یونان دیار
سپه دادش از استواران خویش | همان استواری ز هر کار بیش
بآیین آن مهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای | نمودش نگهداشت باره نمای
بدستور دانا وثیقت نبشت | که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد | ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه | سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد | که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد | بدین دست برد از جهان دست برد

فی ذکر

ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت درآمد به اقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کاین زعفران کوه قاف | کند بی سبب مرد را خنده باف
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آرد خنده بی مراد
برآن سواری راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان خشک دید | همه دشت بر نافهٔ مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار | بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی

چو لختی بیابان چین در نوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاه آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید

بهر پنج گامی در آن مرغزار / روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوائی خوش و بیشهای فراخ / درختان بار آور و سبز شاخ

روان آب در سبزهٔ آبجو خوش / چو سیماب در پیکر لاجورد

گیاهای نورسته از قطره پر / چو بر شاخ آهو بر آموده در

لب آهو از چشمه انگیخته / چو بر نیفها نافها ریخته

سم گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبز دیبا خط مشک سای

سوادی که در وی سیاهی نبود / دگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر

سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر / بر آسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندید و بخت / که در فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند / از آن مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک / بر آورد فریاد از باد و خاک

چو آیینهٔ چینی آمد پدید / سکندر سپه را بسوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش / همه خارخفتان و پولاد پوش

هوائی خوش و راه بی خار بود / دگر بود خار انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه
بر آهو کجا باد او داده بود | ز نافه کنین نافش افتاده بود
گوزنی که زور دی بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم ترباک داشت
جهانجوی می شد چو غرنده شیر | جهده هژبری شکاری بزیر
بشکار افکنان در بیابان چین | بپرداخت از گور و آهو زمین
چو بر زمین زیر سم ستور | شده گور چشم از بس چشم گور
بهم برآمد تیر پهلو شکاف | بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزن از سرین تا بسر | ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان بستهٔ که کین ساخته | گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ | تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
به نخچیر کردن دران صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کان قار زاد | عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای آن شب چو هندو زنی | شده چون زنان گرد هر برزنی
شبه هندو آمد از بارگی | همه لشکرش نیز یکبارگی
ببند هیراسانش آورد رای | بجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر | ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدو داد فکنی | چو یغما و خلخ شد از روشنی

زکوس شهنشه برآمد خروش | بلیغاد خلخ درافتاد جوش

شه عالم آهنج گیتی نورد | درآن خاک یک ماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند | ز سبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پولاد پوشان ستوه

درآمد یکی سیل ز ایران زمین | که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که بر کوه و دشت | ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگرکش زمین را نه ترما کند | هلاک نهنگان دریا کند

سپه اژدهائی که در هیچ بوم | نیامد چو او تند شیری زروم

حبش داغ دار دری فرمان او | شبه پوش زنگ از نفخان او

همه ارز را سانید تاراج راه | ز شاهان هندو ستد باج راه

چو فارغ شد از غارت غوریان | کمر بست بر کین فغفوریان

گران زرف دریا درآید ز جای | ندارد در آن داوری کوه پای

بترسید خاقان و نزد رای ترس | که بود از جهان دشمنی جای ترس

بهر مرزبانی خطی از خون نبشت | که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا بخاقان ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاه سپیجاب و فرغانه را | دگر مرزداران فرزانه را

ز خز خیز و ز چاچ و زکاشغر | بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آموده شد | دل جان خانان برآسوده شد

بکوه رونده درآمد بپای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طلایه ز ره لب زد بارگاه

شب و روز رسنده از شهریار / که با او چه شب بازی آید بکار

سرود هنجه نهان رفته جاسوس را باز جست / که تا حال او باز گوید درست

خبر داد کش آنکه پنهان پرده / که شاه هست با شوکت و با شکوه

دهاد و دهش دارد و مردمی / سروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش / بخلوت سخن گو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد به تعجیل در خون کس

ستم را زبان عدل را سود از او / خدا راضی و خلق خشنود از او

بجز از

بی نوش میخور و برباد کی / چو شاهان این دور برباد وی

بپاسخ بگی آن آب چون ارغوان / که زو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

در آمدن سکندر بقنوج و گشتن فور را و باج گرفتن از ملک هندوستان و رفتن از راه ... بملک چین

سعادت بمار و بهبود باز / نوازنده ساز بنوای ساز

سخن را گذارش بیاری رسید / سخن گو بامیدواری رسید

گذارش کنان تیز کن مغز را / گذارش ده این نامه نغز را

نبرد جهان دار فرخ نبرد / خبر ده که با فور فوران چه کرد

گذارنده صرف این جست جای / ز پرده چنین می نماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید | کهی رای می کرد و که رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز پیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام | بد اندیش را سر درآمد بدام
سر فور را زیر شمشیر تاج داد | همه ملک ایران دمانش بتاراج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داد آن جای او
در آنجا بر افتاد علم بر فراخت | که آن خاک را باد بایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ در پارس پیل | بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز پوینده اسپان برآرد هلاک

نیابد در او کس جز از نیکی یاد | نگردد بماند در او کس نیز شاد
ندیدم کسی کو بر او دست برد | نه مردانه‌ای کو ز بیمش نمرد
مگر تیر هش از جعبهٔ آرش است | که از نوک او خاره با خارش است
چو شمشیر گیرد بود چون درفش | چو می برکف آرد شود گنج بخش
چو لقمان سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست | نگیرد نپذیرفتهٔ خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار | بجز در شبستان و جز در شکار
جهان از همین از دانش داد داد | ملک بر ملک زاد بر زاد او
بنخچیر کردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد روز جنگ

۲۶۸

بمیدان سر شهسواران بود / همیشه به از هوشیاران بود

چو فرمان دهد پای غرب آیدش / چو طینت کند لوی طیب آیدش

فراوان شکیب است و اندک سخن / که راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون شود کینه در / به بخشایش آنکه که باید ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند

به پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها

نیاید بایزد به بیگاه گاه / نیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کند سرو آزاد را / براسپی که پیل افکند باد را

هم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل

مبادا

مبادا که اسپش حرونی کند / که از جرم شیر اسپ خونی کند

پس و پیش چنبر جهاند چو مار / چپ و راست آتش زند چون شرار

266

ملوکان کز افسر نشان داشتند / جهان را بلشکرکشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای و لشکرشکن

نبینند از هیچ خونخواره / مگر کز ضعیف و بیچاره

فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خندد چو باید نشاط

نبینند ز تعظیم خود در کسی / چو بینند نوازش نماید بسی

خزینه است بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن اسپش

نخواهند کان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار | دبیر روزگارش بگیرد ز روزگار

چو خاقان خبر یافت از بخردی | شکوهیده زان فرّهٔ ایزدی

بر آزرم خسرو دلش نرم شد | ایلچی هم بدیدار او گرم شد

بر اندیشهٔ جنگ بربست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بر آن شاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چین رایت افراشتند

شنیدند مثل زر که گنجینه خام | بپایی خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند | نه مردی که آزاده مردی کند

مرا و شمار اسبک راه کرد | بها بر ره دور کوتاه کرد

جهان آرمش چین در ابردی تنگ | که در چین نگیرید بر و خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید بر ما درود

دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره اندر فشاند

یکی نامه در خواهش آراسته | فروزان تر از ماه و ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

دبیر قلم زن قلم بر گرفت | نخستین سخن ز آفرین بر گرفت

نامه نبشتن سکندر بجانب خاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد

خدایی که امیدواریم از اوست | دل مرد جوینده را کام از اوست

نگهدار کن چارهٔ کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما

چو بخشش کند ره نماید به گنج | چو بخشایش آرد در ماند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز | بفرمان او نقش بست این طراز
کزیده کسی کو بفرمان اوست | بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه برداخته | سخن بر زبان شه انداخته
که زین نامه از اسکندر چیره دست | بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود | ز ما باد بر خان خانان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش | که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ زایران زمین آمدیم | بمهمان چیپال چین آمدیم
بر آن دل که از راه فرمانبری | کند میهمان را پرستشگری

نامه

سپهر شما گر بلند آفتاب | ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه | ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی کرفتم به تیغ | بر آدم نخواهند کان بیدریغ
ز صد جنس عزم چین ساختم | ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین که آفتاب بلند | سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یاسمین سپید
اگر بر سر از تیغ بران من | مپیچان سر از خط فرمان من
وگر هیچ از امر من رای و هوش | به پیچان بنوبت چرخ گردنده گوش
بجای چادر که این تند شیر | بچنگیم گوران در آید دلیر

بگردان یکی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند / که بر پای دستان سر دو آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / همه دریای خون شد لصحرای زنگ

چگونه زد ارّان ندم غرور / چه کردم بجائی فرومایه فور

دگر خسروان را ببین روی بخت / بسر چون درآوردم از تاج و تخت

گر ایدون درآید فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانگان آن بوم برداختم

چو دادم کسی را بجود زینهار / نکشتم بر آن گفته زینهار خوار

کسی کو مرا نیک خواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود

از انجا

بانم چو بر عهد بشکسته نمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون

265

یلغما و چین زان نیارم شکست / که یغمائی و چینی آرم بدست

مرا خود بسی دُر دریائی هست / غلامان چینی و یغمائی هست

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران بچین

چه داری نوای ترک چینی دماغ / که با باد صرصر کند ای چراغ

بجائی فرستادن نزل و گنج / چرا با هنربران شدی گنج سنج

فرود آمدن جست بر طرف راه / چو شد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی / بخوردی با آتش در انداختی

دگر [illegible] اقبال باز آمدی / کجا عذر اگر عذر ساز آمدی

نبرده مرا تا برانم شما را | که در سینه‌ام هست با مهر یار
سیاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
هزبرانم آهوی چین دیده‌اند | کم آهوی فربه چنین دیده‌اند
هزبرند زنجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز | کنند از شغب جعبه را ریزریز
سنان چشم در راه این دستیست | گر انجا منی گرز ما صد منیست
غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست
چو برد دوده دود من بر گذشت | اگر نقش چین بود شد دود دود
ز پیوند و آزرم چینی بگذرم | مبادا که بیم از بر کس آبی خورم

سنانم چنان

سنانم چنان از زره تار خورد | که طوفان آتش گیا را خورد

٢٧٠

چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا برآرم به شمشیر گرد
دگر کوه باشد بکوبم تنش | بزنگار آهن فرو سا تنش
بهم پنجگی پیل را بشکنم | نه پیلتن بلکه پیل افکنم
سرین خوردن گور نبود گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین دیگر درآید بکار | دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید پایی و چنگ | مرا از دو تا در دهان چون نهنگ
سگان نیزگان استخوان می‌خورند | هژبران چون تیغ مان می‌خورند

به هنجار فرزانگی پی فشرد — مرا او و فر دری و دست برد

چو کین آوری کین قصاصی کنم — سوی مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت با درو گر نهنگ — ز دریای من بر دو آید به چنگ

مده دل بدین گنج المکنجه — نهنگ و گهر بر دو آرخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زیر است مار و زبر ساغرم

نه بر دو توان گنج وان اژدها — جز آنگه به من باشد ارزد بها

گرانی کنت در بر آورم — وگر به سرت زیر هم آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا — ازین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خالی کنی پرورم — چو جور آوری بر خاک خاین بلرزم

دگر

سخن گر نه در اندازم از راه کین — همه حال حیف زیبا برای چنین

نه چون نامه خوانی بساری درنگ — همانی به من صورت صلح و جنگ

نه تا قفل بساری که بسیار تیز — بجوش است وز آن سیلات تیز

زبان وان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد و گر کس ندارد هراس

فرستاد تا نامه نغز برد — به مهر سکندر بخاقان سپرد

وز آن هیبتش در دل آمد هراس — که زیرش مقتضی هر کس سپاس

دو پیکر خیالی بر او بست راه — که بر هر یک زیر یا سوم نیز شاه

دو دیگر در آمد از نامه آورد — سر چاره گر زیر جواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب — بر افشان به من تا در آیم ز خواب

چو قاآن ز درخواندن عنوان نامه
ز درخواست افتادن از اوج جاه

کلامی که آب جگر باید و بست
دوای همه درد و سر باید و بست

نگارش کردن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبی مناظر درین بس کنی
تو خود نیز اندیشه چون جنس کن

ز سوز نفس خاطر جدا کن مرا
باندازه خود رها کن مرا

ندارم سر گفتگوی کسی
مرا گفتگو هست با خود بسی

گر اید خریداری از دور دست
که با کان گوهر سرودم نشست

تماشای گنج نظامی کند
به بزم سخن شاد کامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست
و گر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بخته رقیب
که شد دوستی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند
که در بستن در بود ناپسند

در خانه بل باش ای پی بزن
چو مه خیمه در صحرای بزن

چو مارا سخن نام دربان نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد

رها کن که اید چو بید کان
که بیند در شاه گو بید کان

که فردا چو رخ در نقاب اورم
رگیلته به گیلان سناب اورم

بسا کس که اید خریدار من
نیابد ره سوی بازار من

مگر نقش ای کلک صورت گری
نگارنده بیند بر دفتری

سخن گرد دوران چو بانده ام
کجا بوده ام هم کجا رانده ام

گوارنده گنج از ار استه
جواهر چنین داد زان خواسته

۲۷۲

که چون وارث ملک افراسیاب
سر ارمنی برآورد چون آفتاب

خبر یافت کاندر آن مرز و بوم
دمیده جهان اژدهای ز روم

همان نامه شاه برخوانده بود
در آن کار حیران فرومانده بود

نامدن ناخن ... [illegible]
سر رشته کار خود باز جست

نخستین جهان دیده راند صواب
که مینا زبان را اول جواب

نصر موزنا کاغذ و کلک ساز
نویسنده چینی آمد فراز

جواب نوشتن ز او از شاه
سخن را درو پای دار و نگاه

زبان قلم دست حالت دیگر
پراکنده مشک سیه بر حریر

سخن های پرورده و دلفریب
که در مغز مردم نماید شکیب

بحافظی کو امید داری دهد
که عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد ره جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز
در دُر تواضع دری در ستیز

جواب نبشتن خاقان چین بر سلطان اسکندر

طراز سر نامه بود از نخست
بنامی کزو نامها شد درست

خداوندی یار و یار همه
نگهدارنده و زنده دار همه

علم برکش روشنائی سپهر
قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر
سکونت ده نقطه جایگیر

پدیدآور هرچه آید پدید
رساننده هرچه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را که اسرار او نیست دست

جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کُش و ناتوانا نواز

بجز بندگی ناید از هیچ کس | خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پوزش شهریار | که با داد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید | بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران ترا دست هست

ز پیکار مغرب چو پرداختی | علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاز دنیا در ره است | فسانه دراز است و دنی کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم | منم کار فرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سخت کوش | یکی دیگرت من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم خاک از زمین | همان به که خاکی بود آدمین

همه سروری تا بجایست و بس | کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا درانداختند | دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ | دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزدشناس | فزون تر کند بخشش ایزد از آن سپاس

چو ایزد بمن نعمتی برفزود | سپاس ایزدم چون نباید نمود

شنیدم ز جمعی خداوند راز / که هر ره اگر زری توان کرد فراز

فرستی تنی چند را از اهل مردم / بجا زار کانی در آن مرز و بوم

بدان تا فرستند آنچه باید خورد / طعامی که بیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر گیاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بانجا نهی

ستانی ز لی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز / که گر دانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن / نباید ز چین توشه برداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش جنگ / که این داغ دارد [illegible] ارب

ملکی کشته چنیان را ضرب / که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند رایت گز راه تیز / کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زر و بلکه دشمار

باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان فر الهی تراست

زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد نه زور

[illegible] خانه رس / ولی خوش نباید بدندان کس

همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کان را مکن یاوری | که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای را بد کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرما بگرم و بسرما بسرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی | که گردند از عادت خویش ردی
چنان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت | تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار | بگردد بگردش روزگار

سکندر

سکندر بانصاف نام آورست | ولی [illegible]

سپندار کز من نیاید نبرد | برآرم [illegible]
چو بر تخت جیلان نهم تخت و عاج | ز هندوستان آورندم خراج
بهر بر زمانی که در آرم بزیر | زنم طاق فرخنده بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری | نهم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز | که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین | نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کآوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

چو آن چینی خوب و خاطر نواز / بقاصد سپردند تا رفت باز

چو برخواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد به نخجیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزن آفتاب / بهین جلوه تر بود بر خاک و آب

طرفدار چین از سر هوشمندی / سگالش گری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او

حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار آن ساختی

درین کار از آن کاردان رای جست / که در کارها داشت رائی درست

که چند آرم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ گون بیچ

چو مهره

چو مهره برآیم از دهره و کین / برین چینی که آمد ز [illegible]

اگر حرب سازم مخالف قویست / تبارک برش تاج و گنجینه وست

وگر خون سنیزش مدارا کنم / زبونی بخود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت مرا ناگزیر

برانداشیم از تندی رای تو / که تندی شود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت

جهانداری تیغ چنین زورمند / در دوستی را بر و در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این | همه نکته کارسازیست این
بدین گونه کار خدائی بود | حکومت خدا از خدائی بود
نه دیو سپید است باید زدن تیغ بر آفتاب | نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ای سپهر بلند | بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت | که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست بر آرزوش | طپانچه نشاید زدن بر درفش
بسی کم ده کم دو بش های دلباز | که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه سخت | که چون بشکند دیر گردد درست

نگار گمان

کلی کان کفی بر ستون سرای | گل افکند شان لنگ ماند بجای
درستی بود ز چهار از خون | دلی زخمه موی مار در برون
همیدون کوشش کار اژدها سیاه | باز رزم یا بد برین بوم راه
سخن اندران روز تقویم رسید | که این اژدها بر در چین رسید
پندار کین گنبد لاجورد | رسد جامه نیلی کبودی بگرد
نوائی جهان خارج آهنگ است | دخلل در بریشم نه در چنگ است
درین پرده گر ساز کاری کنی | هم آهنگی هر که یاری کنی
طرفدار چین چون درین داوری | بکوشش نه بد از فلک یاوری
ازان چارها کاختیار آمدش | پرستش گری یادر شمار آمدش

بران عزم شد کاوردش راه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را | همان سرفرازان درگاه را

رسالت رفتن خاقان چین بر سلطان سکندر بطریق رسولان

سحر که چو زورق کش آفتاب | ز ساحل برافگند زورق در آب
سپهبد ز چین شهریار ختن | رسولی برآراست از خویشتن
بآنکه که شاه عالم شتافت | بدان گونه کانرا کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست | بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند

درآمد

رسالت رفتن خاقان چین بر سلطان سکندر بطریق رسولان

درآمد پیام آور سرفراز | پرستش کنان بردش رسم نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای | سخنهای شه فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخن گوی مرد | نشست و شاهنشه را سجده کرد
زمانی شد و دیده برهم نزد | به نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرکار آن حلقه مدهوش ماند | دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی از نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ | بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم | برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین | بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی در و بارگاهش مباد سر بر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من گران در براس است آگفتار من
فرستنده من چنان دید رای که خالی کند شه زبیگانه جای
نباشد کس از خاصکان پیش او جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی انجمن خواستن شکوهیده از خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزیر کمر کشیدند در زیر زنجیر زر
شه از رای آنکه از خلق برداشتند همان خاصکان سوی در تاختند
لگرانه

نکا ماند کی دران جای خویش نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز ز راز نهفته سخن گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت سر آغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روییده باشد بباغ گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد همه کار دولت بکام تو باد
بدانکه گر بنده را شهریار شناسد نباید نیایش بکار
گر از راه پوشیده آگاه نیست جز از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده‌ام | کزان پیش کاغذی انداده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین | که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او | [illegible] نشمرد بازار او
بتندی بر و بانگ بر زد درشت | که بیدا بود دزدی زیر [illegible]
شناسم من از باز گنجشک را | همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب | ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روئی بر آن داشتت | که در پرده پوشیده نگذاشتت
چو بی هیبتی دیدی از شاه روم | که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من | که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن

گوزن جوان گرچه باشد دلیر | عنان به که برتابد از تند شیر
جوابش چنین داد خاقان چین | که ای درخور صد هزار آفرین
بدین [illegible] که گفتم چو شاه | که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من گرفته در آیم ز در | نبُرد مرا هیچ بدخواه سر
سپیه شیر چندان بود کینه ساز | که از دور دندان نماید گراز
عبارت از غضب
چو دندان کنان گردن آرد بزیر | ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست | جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا هم شمشیر چندان بود | که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز | کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

دگر کان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده‌ای سوی من تاختن / [illegible] کین ساختن

خصومت گری بر گرفتم ز راه / [illegible]

چو من مهربانی نمایم بسی / نیزد [illegible]

دگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذر خواهی بزرگ

نوازنده تر زان شد الطاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم

گنه جهان دادگر داورست / خدایش بهر کار زان یاورست

از آن چرب گفتار شیرین زبان / گره بر گشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش

حسابی تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو در راه تو

گزین آمدن شاه را کام چیست / دریغ جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دست رس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار

گر آن کام ممکن نیاید ز دست / همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم به خواهش گری / مگر دور گردد دشنه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ | چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ

که چون تاب نی آید به جنگ | بسنجی چه باید بر اشنید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام | [illegible]

اگر تخت چین خواهی و تاج فور | ز فرمان بری نیست [illegible] بنده دور

دگر بگذری از محابای من | ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهر و نامت شوم | درم ناخریده غلامت شوم

زبانی ندارد که در ملک شاه | زیادت شود بنده نیکخواه

بچین بر قبا بسته کین مباش | قبائی ترا گو یکی چین مباش

ز جعد غلامان کشور بها | بکن بر چو من بنده چین رها

اقا زمن

گرفتار چین [illegible] | [illegible] طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده [illegible] | منجها که بر سیدی آرم بجای

[illegible] | که آرم بکف ملک توران زمین

[illegible] سراسر در آرم بکا[illegible] | ز هم گیتی از کینش یکبارگی پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری | نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی شبیخون شمشیر من | نهادی بتسلیم سر زیر من

سرت را سر بر بلندی دهم | ز تاج خودت بهرمندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت | نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش | کشی هفت ساله مراد خل پیش

چو آری همی عنبره هفت سال | دگر عنبرها تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد | جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج | بهمری چنین هفت [illegible]
چنان به که با دانش عالم دهد | خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او | پسند آمد و نرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار | بیا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیک ساله دخل از تو کردم بسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر | پس از رفتن خاک با ساکنت
بدان خورمی گشت پیروز بهر | نبوک مژه خاک درگاه رفت

گرشته گر چه گفتار خود را بجای | بیارد که پیروزیش باد افدای
مرا بهر چندین ز بهای نخست | خطی باید از دست خسرو درست
ابر آن که من بکسم دهی کم آب | شهم بر نبکیز دار جای خویش
بتعویز یارد کنم خط شاه | ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را | که ضد بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بجای | که در بیوفائی نکوشند کسی
نجوینده کین تازه دارند چهر | مگر کز روش باز مانند سپهر
نگو بوده تا رقیبان بیا | کنند آن فرو بسته را بستگار
ز بند زمین پایه برتر نهند | مبارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بشکر که دولتش بر گشت باز

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج ماند

سکندر نشستی کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه‌ریز

نشست از که شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را / فراموش کرده تک و تاب را

دل از کار دشمن شده بی‌هراس / نه یارای لشکر نه پروای پاس

صبوح ملوکانه تا صبح راند / همه دشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت تا بنفشه را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیدبانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه

سپید ابلق آمد دو در قفای چین / بدانسان که گرد بر پرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرد راه / سپیده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جوید لبی / نه بیند [illegible] چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / زمانه بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر بر سم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست | که شمشیر دیهان بود راد و رست

بفرمود تا کوس روئین زدند | برابر دو راز چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند | بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ | برآورد کوهی ز دریا به میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه | بآواز گفتا کدام است شاه

بگوئید کارد عنان سوی من | ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید | قبائی قزاکند چین در کشید

برون راند پیل افکن خویش را | مخ افکند پیل بد اندیش را

بنفرین ترکان زبان برگشاد | کز این فتنه ترکی رها در تراد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه | ندارند همان مردم نیک نگاه

چنین راست گفتند پیشینیان | که عهد و وفا نیست در چینیان

هر آنکس که چینی پسندیده اند | فراخی بچشم کسان دیده اند

دگر نیز از آن چنان آشتی | ره دشمنانگی چه برداشتی

وز آن دوستی بستن اول چه بود | وزین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی | درستی فراوان فریب اندکی

خبرنی که در چشم اکین بود | دل ترک چین بر خم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی | جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو	بتو عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت	وگر خاره باشد چو سندان سرت

بگنبد زیاجوج پولاد خای	سکندر چو سد سکندر بجای

تدروی که بر روی سر آید زمان	به نخچیر شاهینش آید گمان

ملخ چون بر سرخ را ساز داد	پلنگ جنگ خطی بجون باز داد

اگر سر برآری ز تابم کلاه	اگر پوزشش آری پذیرم گناه

همه زیب وز نور در کیش هست	جز زنبور گواهی هم نوش هم نیش

سپهدار چین گفت کای شهریار	نه پیچیده ام گردن از زینهار

همان نیکخواهم که بودم نخست	بسوگند محکم به پیمان درست

چو گفتم

چو گفتم پذیرای فرمان تو	ببندم کمر بر بفرمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من	که خوشبوی گیتی مجمر از عود من

نوائی که من با چنین دستگاه	که بر چرخ را انجم کشیدم سپاه

نبایستم چنان عاجز و روز کور	که برگردم از جنگ پیلی زور

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه	ز جوشنده دریا نیابم ستوه

ولیکن ترا گفت یاری گرست	زمینت ز بی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت	ستیزنده را سر درآرد ز تخت

فلک مر سکندر شاه را یاوری	مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از تخت	سوی مصر رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز | پیاده به نزدیک او شد فراز
یکی مرکب از بهر او در کشید | ز شبرنگ تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد | بهم پهلوی پهلوانیش داد
خزانش دگر داد بسیار چیز | رها کرد ... یک ...
چو شد شاه را خان خانان رهی | خصومت شد از خانه ها ...
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای | دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند | بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین بردم از چین دیار | فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام | کفایت شد آن نزل در صبح و شام

باسیم دو

همی بود با رود و می جام شان | همان نزد یکدیگر آرام شان
جوانمردی و نخجیر پرداختند | بیک جای نخجیر می ساختند
نخوردند می یکدگر باده | بآزادی از خود بر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرور است | بمن ده که چون جان مرا در خور است
مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد این خون افسرده را

مناظره کردن چینیان با رومیان در صنعت گری در مقابل سکندر و خاقان چین

یکی روز خرم تر از نو بهار | گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | بساطین صفها برآورده تنگ

زروی جهان کرد ... برخاسته ... مجلس آراسته

دران خوردها با ناز نوش ... رسیده ... کوه ...

سخن میرود از کار آگهان ... که زیرک تران کیستند از جهان

زبان چین ... کشور از در بریست ... هر کشور از ... چیست

یکی گفت نیرنگ و افسون گری ... ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت کاید که اتفاق ... سر آید از خراسان و زاد از عراق

یکی گفت بر مردم شور بخت ... ز بابل رسد جادویهای سخت

نمودند بر یک یک گفتار خویش ... نموداری از نقش بر کار خویش

بران شد که سرانجام کار اتفاق ... که سازند طاقی چو ابروی طاق

چنان دو ابروی طاق بنند ... حجابی فرود آورند و نقش بند

برین گوشه رومی کند دست کار ... برین گوشه چینی نگارد نگار

نبیند یکی زان دیگر کار ... مگر مدت دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته ... حجاب از میان کرد انداخته

ببینند کز هر دو بهتر کدام ... نو آیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت ... دران خفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند ... حجاب از میان بر انداختند

یکی بود پیکر دو از رنگ را ... تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماندر زان کار نظارگی ... بعبرت فرو ماند یکبارگی

بکوی آورده اندرین دو صورتنگار | دو استاد چابک‌تر از روزگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه | برین و بر آن کرد نیکو نگاه

نشناخت از یکدگر سازشان | بسی بر دبیر پرده از رازشان

بسی رازشان در نظر باز جست | نه صورت جدا بود و نی در درست

یکی ذره میانه یکی فرق بود | که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را | بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت | که زان نقش سر رشته را باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میانه دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی دل فراخ

رقمهای رومی نشد زاب و رنگ | بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ

بود صفهٔ چینیان بی نگار | شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید | همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دارد اندوخته

در آن وقت کان شغل پرداختند | میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای | مصقل همی کرد چینی سرای

بر آن نقش کان صفه گیرنده شد | بافروزش آیینه پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی در آن داوری | که هست از بصر برده دراپاوری

ندانند چون رومی کی نقش بست | که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت مانی نقاش بطریق تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

گذارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج از آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود برکنار

همان سبزه کو بر لب جوی رست / بسبزی در ان حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه سرفراز / سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه

چو زد کوزه در حوض سنگ است / سفالین بدان کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی بآیین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارید ازان کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر

در و کرم جوشنده بیش از قیاس / که و تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش / که مانی در ان آب زد دورباش

ز بس جادوییهای فرهنگ او / بدو بگرویدند و آژنگ او

ببین تا دگرباره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم

۲۹

جهاندار چین با شه چین چند روز / برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان می فزود / هم این را هم آن را جهان می ستود
بدو گفت روزی دو آزرم بسیج / کرم بیش ناید فلک را به هیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / توئی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و دیدار اوش / عجب ماند شه در وفاداریش
بالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمربسته خاقان بفرمان بری / بگوش اندرون حلقه چاکری
بآئین خود نزل شه میرساند / بدان مهر خود را بمه برساند
اگرچه ملک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد

بجز در نماند از خلایق کسی
که خرگه نپوشید با اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوئی
بدان تنگ چشمان فراخ ابروئی

چو ابروی شه بود پیوندشان
بچشم سر شاه سوگندشان

همه بر خط امر او سر زدند
دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سر تنگ قدح ریز در دامنم

سر تنگی که از صرف پالودگی
فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان چین سکندر را و پیشکش دادن کنیزک چین بطرز دیگر

مکن ترک ای ترک چینی نگار
بیا ساغر چین در ابرو میار

دلم را بدلداری شاد کن
ز بند غم امروز آزاد کن

اگر دخل

اگر دخل خاقان چین بار نیست
بکن خرج کامروز بازار نیست

بخور جوهری از می جوهری ده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

بخور جمله کز ستم پیرایستی
بهر پایه سر بر بود نیستی

در خرج بر خود جهان در مبند
که گردنی زن از خوردنش دردمند

جهان نیز نگه میپرداز گنج
که آن زیبهوده خواری برنج

باندازه کن بر انداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فزون بر کشی
لب اخیم سوزن که در سر کشی

سخن را گذار ار کز نقش بند
چنین نقش بر زد بچینی پرند

گر آوازه شد جهان گشت پر
که چین پر برآمود دامن بدر

شب و روز خاقان دران داوری　　همی جست از بخت خود یاوری

که شه را دهد پای مزدی شگرف　　بمهمانی او کند گنج صرف

ملوکانه مهمانی سازدش　　جهان در سم مرکب اندازدش

کند پیشکشهای شاهانه پیش　　باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار　　فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روض بهشت　　که دندان شیران بران شیر خشت

جهان از می و میوهٔ خوشگوار　　برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزوئی بعالم نبود　　که یکیک بران خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت　　که رضوان ندیدانچنان در بهشت

ز شکر لبی

ز شکر لبی پخته حلوای نغز　　بیادام شیرینش آگنده مغز

طرایف نه زان سان برو بار بست　　یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر بخروار که جوهر شناس　　کند نیم آن را بالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته　　بدان گونه مهمانی ساخته

شه ترک با شهره کان دیار　　بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بر آئین خویش　　فرود از زمین بوس او قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه　　کند سر بخت این بنده گاه

سرش را بافسر گرامی کند　　بدین سر بزرگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او　　برفتن بنهاد انگشت آزرم او

شه از لشکر خود به یکبارگی
بر آن خوان نشستند از سربارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند
رواروی برآمد بچرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آبحیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب
در او چشمه در چو دریای آب

نشاندی بر آن تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور زرین دست راست
بخدمت کمر بست و از جای خاست

نوازش کنان شه ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه
بر آن سو نشستند در پیشگاه

نظر سود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ نو از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس
نکرد آرزو با معامل مگیس

بهشتی صفت هرچه درخواستند
بر آن مائده خوان برآراستند

چو خوردند هرگونه خوردنها
نمودند بر باده نادردها

نشاطی می قرمزی ساختند
بساط هم از قرمز انداختند

نشسته بر آن سیمبر کشوری
غریب اوستادی در رامشگری

نواساز خنیاگران شکرف
تعالون اوزان در آورده حرف

بریشم نوازان شغل سرود
بگردون برآورده آواز رود

سرائیدگان ره پهلوی
ز بس نغمه داده نواز نوی

همان پای کوبان گسسته نژاد | معلق زن از رقص چون دیوباد
ز یونان زمین ارغنون زن بسی | که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم | برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین | بپرداخت از گنج قارون زمین
ز تخت از جواهر درآمد بکار | ز درّاعه و درع گوهر نگار
زبور تابنده چون آفتاب | یکی دست مجلس متبر جواب
ز دیبای چینی نخروارها | هم از مشک چینی بادی رها
طبقهای کافور با بوی مشک | ز کارز بستر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند | گرانمایه شمشیرهای خجند

نگاور

نگاور سمندان ختلی خرام | همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز | به چرز و کلنگ افکنی تیرباز
چهل پیل با تخت و برگستوان | بلند و قوی مغز سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل | کنیزان که در مرده آرند میل
چو ترکی چنین پیش مهمان کشید | جز آن پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد | ازان خوبتر تحفه‌ای ساز کرد
خرامنده خنگی فش و دم سیاه | تگاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی | نشیننده‌ش از بوی بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیز تر / بدریا در از ماهیان تیز تر

بچابک روی پیکرش دیوزاد / بر [illegible] که گیتیش [illegible]

بآنکه برجش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود

جهان رفت و آمد بنا درد گاه / که واماند از دو وهم در نیم راه

فرس را ز رخ افکند در وقت شور / فکنده فرس فیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندر نگوییم سمندر وشی / سمندر کشی نی سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد سرش بی شکیب / شدن چون جنون [illegible]

عقابانش

عقابین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او

بسی خون گرد کرده در گردنش / عقابین چنگ عقاب افکنش

جگرسای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خون ریز گستاخ چشم / خدا آفرینش ز بیداد خشم

طغان شاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی یا سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشکبوی

بتی چون بهشتی بر آراسته / فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

برو غبغبی کاب از و می چکید / باتش بر آبی معلق که دید

سمنبر سرو محتاج بالای او
شکر بنده و شهد مولای او

ز رخسار بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

کمربستهٔ زلف او مشکناب
که زلفش کمربسته بر آفتاب

سخن گوی شهد و شکر پاره‌ای
لبش شهد و شکر بر ستمکاره‌ای

بلورین تن و قاقمین پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین زنخ گوی انگیخته
بر او طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی
ز مه طوق برده ز خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر
بتیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی
ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین

هزار آفرین بر چنان دایه‌ای
که پرورد زان سان گرانمایه‌ای

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان
همان نام او هست اندر جهان

رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند
بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی وین کنیز
عزیزند بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست
نه مرغی چنین آمد آسان بدست

کنیزی پری روی هم خوار نیست
که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت درو مادر آورده هست
که آنرا چهارم نیاید بدست

این سه خصلت از شکم مادر آورده است یعنی اصلی اند

یکی خوبروئی و زیبندگی
که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی که وقت نبرد | بود چاره‌گر از مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی باربد | که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز خود برکشد زیر و زار | بخسبد بر آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام جست | خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مرد افکنی | نه بد رفت از روی بغرا یکی

سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیمتن لی که روئین تن است | ز مردی چه لاف ار که زن هم زن است

اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود

نکاغذ نباید سپر ساختن | بس آنکه بآب اندر انداختن

گران داشت

گران داشت آن گفته را شهریار | ز نا تیز مردی نه بیدار استوار

نپذرفتش و جلوه در گوش کرد | چو بد رفت نامش فراموش کرد

جوان پیشکشها پذیرفت شاه | شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام | برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد | بر امش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی دو در بهونار | برود و می و میوه دل نواز

نشادی همی بود در رود و می | دگر باره شد مرکب تیز پی

سوی بازگشتن بسیجید کار | بگردنگی گشت چون روزگار

پری چهره ترکی که خاقان چین | بشه داد تا داردش نازنین

ازان جاکه شد ره نیامد بلند | چو شب پرده بس برده شد شهر بند
برافروخت آن ماه چون آفتاب | فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه | همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کاین چرخ چوگان برست | ز شب بازئی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن | فرس میل کالا دنه سلیتن
علم برکشید ملک لشکرشان | بدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرض بفرسنگ بود | بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند | زمین بر زمین بود زیر پرند

سپه چون

سپه چون درآمد بعرض سپاه | گزنده دو در بود بالفصل هزار
پس و پیش برگان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
تقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بگرد پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص | چو پر شوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامنده شد خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین | بشارت جهان شد بخاقان چین

که گرد و سوی خانه خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک بر رود کرد | تاب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد | زصحرا بجیحون رسانید گرد

چون آمد بنزدیک آن ژرف رود | بنو موبدان گر آید فرود

دران عرصه جایی دل افروز دید | نشستن بران جای پیروز دید

طناب سراپرده خسروی | کشیدند و شد محیط مرکز قوی

زبس نوبتیهای گوهر نگار | چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید | جهانی نکو دید که یک شهر دید

ازان مال

ازان مال کز چین بچنگ آمدش | بسی داد کاباد رنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد | بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست | شنیدم چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم | که شاهنشه آمد بنزدیکی بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه | بشارت رسانان گرفتند راه

لشکرانه دادند برافراختند | بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج | بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی آن شب نمی کن نشاط | که با درد سر داد آب گلاب

میی کاب و رد ری کار آورد | نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن سکندر از خروج لشکر روس و تاراج ملک بردع و اسیر کردن نوشابه را

جهان گرد را در جهان تاختن ‌‌ خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی ‌‌ بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدنیها خبر داشتن ‌‌ ز نادیدنیها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار ‌‌ بشهر خود آمد دمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان ‌‌ به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامکاری که بود ‌‌ همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت ‌‌ هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا پگاه ‌‌ چو باد آورد پای بر باد پای

ره آورد

هوای وطن در دل آسان کند ‌‌ نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد ‌‌ سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ نو ‌‌ بلندی در آرد باورنگ نو

بران ملک نوشین آفرین بگذرد ‌‌ بد و نیک آن مملکت بنگرد

نماید کرا تربیتها نو کند ‌‌ بسیج زمین بوس خسرو کند

کند تازه نان پارهٔ هر کسی ‌‌ دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان از مغانی دهد ‌‌ جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میرفت اندیشه‌اش ‌‌ ندارند شاهان جز این پیشه‌اش

دوالی که آنجا ز سالار بود ‌‌ بنیروی نیزه گردن افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه
بسی کرد آفاق بهمود راه

درآمد بر شاه نیکی سگال
بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها ز بیداد روس
که از فتنه ایشان زبستند عروس

کس آمد کزان ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته

ستنبنده روسی الان و گرگ
شبیخون در آورد همچون تگرگ

بدربندان ناحیت ره نیافت
بتعبیر اطها سوی دریا شتافت

خروج نه بر وجه اندازه کرد
دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را
که ره بسته بادا آن پی شوم را

جز از کشتگان که نتوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار آکنده خوردی نماند
همان در خزانه نوردی نماند

ز گنجینه ماهی گر درخت
ز دار و درج بر بود دیبا و تخت

همان ملک بردع بر انداختند
یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندین عروسان که دیدی بپای
نماندند یک نازنین را بجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند
ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی
ازین بیکسی بر نسودمی

من اینجا بخدمت شده سربلند
زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد دستانم از خصم شاه
خدا باد یاری ده دادخواه

به بومی که روسی درین بنشینند

چو زین کوه هر کنج ره یافتند / ستانند ازان سان که بشتافتند

ستانند کشور کشان سپهر / که خاقان خلقند و دونان دهر

همه رهزنانند چون گرگ و شیر / جوانان بادلیهاند در خون دلیر

ز روسی نکوهید کس مردمی / که خر گوهری نیست شان آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود / بگوهر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج / بسی بودها را رسانند رنج

ز بیداد کردن برآرند باک / ز بازار کامان ستانند خاک

چون دران مرز دوم آورند / طمع در خراسان و در روم آرند

بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او

بر آن سان شد از بهر نوشابه تیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طیره و خشم ساز / وزان طیره کی سر برآورد باز

بفرمود خوان گفت فرمان تراست / مراد دل آنست که در جان تراست

ازین گفته بر باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری

ببینی که چون سر براه آورم / چه سر باز چنبر بگاه آورم

چه دلهای مردان برآرم ز جوش / چه خونهای شیران در آرم بجوش

برآرم سکالش ز شور افکنی / که با شیر بازست کور افکنی

ز هر طاس مانم نه روسی بجای / سر برد و را بسپرم زیر پای

اگر رودس مصر آتش کنم | سر اسپید دریای هیلش کنم
برافرازم از کوه خارای سنگ | در آتش فشانم همه سنگ
نه در غار کوه اژدهائی هلم | نه از بهر دارو گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس | بکم سنگ شاه اسکندر و فیلقوس
دگر گرگ بر طاس ران نگرم | ز بر طاسی و روس رو بنگرم
گر از گردش چرخ ماند نشان | بخواهیم کین خود از بدگمان
همان برده را باز جای آوریم | ستانند ور از زبر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر | برون آورد بس چو موی از خمیر

بچاره

بچاره گشاده شود کار سخت | برآرد شکوفه بهار از درخت
بسختی دراز چاره بر دل مگیر | که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین بره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف | باهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم در آن مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی | که از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من | سر زین من بس بود تخت من
نخسپیم تا باز یابیم راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دیدان بر بر فکی | بر آسوو زان خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلوده کرد / زمین را بمشک اندر اندوده کرد

بیا ساقی آن باده بر دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر

بمن ده که هم باده جگرگونه آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

رسیدن اسکندر بدشت قفچاق از ولایت چین

دو پروانه دیدم درین طرفگاه / یکی روسپید و دگر روسیاه

بگردند پروانهٔ شمع کس / که پروانهٔ ما بجوانند و بس

فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را

گذارش کن از پیش این سبز کاخ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نهفت آن کس از رزم کین ساختن / ز برگونه با خود بر انداختن

که جنبش درین کار جهد آورم / کزین عهد خود را برون آورم

دگر روز کاین نور سجاده رنگ / ز پهلوی شب بر کشید دو تنگ

سکندر بر آن خنگ ختلی نشست / که چون باد بر خاست چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاه چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی‌بود در آب و خاک

بدان تاختن دیده بیخواب کرد / گذر بر بیابان صقلاب کرد

بیابان همه خیل خفچاق دید | درو لعبتان سیمین ساق

بچهره چو ترکش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و ز آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی شان | نه باک از برادر نه از شوی شان

سیاهی عرب بسته تنگ‌تاب | چو دیدند روی جهان بی نقاب

زتاب جوانی بجوش آمدند | دران داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد | بان لعبتان دست بازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را

بری بکران دید چون سیم ناب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

زمحتاجی

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زن بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدین کار داد | بزرگان خفچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواختشان | بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت | که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دستبانان شوریده راه | شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از علم آن داوری تافتند | که آئین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز مشتاق نیست | که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی بر بستن است | در آیین ما چشم بربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به | جنایت نه بر روی بر دیده به
کسی کو کند دیده را در نقاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر زین که فرمان دهد | زما هر که خواهد بدو جان دهد
دگر شاه را آید از ما درشت | چرا بایدش دید بر روی و پشت
عروسان ما را بس این حصار | که با جمله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش | تو شو برقع انداز بر چشم خویش
بلی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری | زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با این گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه این قصه را گفت باز | وز آن چاره خواست با چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی | دریغ است کز کس نپوشند روی
وبالیست از آن چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خویی کنند | ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس | که فرمان شه را نهند بر سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت | کز افسانه سازند از آن سرگذشت
بر آن زن که در روی او بنگرد | بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / ز دو هر چه در خواهم آرد بدست

شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزد رد بزر ریک بیک کرد راست

جهاندیده دانا به نیک اختری / درآمد بتدبیر صنعت گری

نو آئین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه

برو چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید

بر آن زن که دیدی در آزرم او / شده روی پوشیده از شرم او

درآورد از شرم چادر بروی / نهان کرد رخساره پوشیده موی

از آن روز قفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کاین نگار / بدین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ندارند از رند گوش / در این سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگست سخت

هر آنچه سیمند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند

بر این سنگ چون بگذرد رخت شان / از او نرم گردد دل سخت شان

که روئی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نسبتی کاسمانیست آن / نگویم که رمزی نهانیست آن

بپا مردی آن طلسم بلند / بر آن رو نها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم بر انگیخته / در آن دشت مانده است ناریخته

کم فرمان

یکی چوبه در گردش از چوبه تیر
چو بانگ کیا بر لب آبگیر

زپرهای تیر عقاب افکنش
عقابان فرو رند پیرامنش

عقابان در آیند از اوج بلند
نماند یکی موی زان گوسپند

همه خیل خفچاق کانجا رسند
دو تا پیش آن نقش یکتا رسند

زره گر پیاده رسد یا سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله
کند گوسپندی به پیشش یله

زبیم عقابان پولاد چنگ
نکرد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده که گر شس هست بر داد شوی

کنم دست شوئی زناپاک و پلید
بیکبار این چنین دست باید کشید

رسیدن اسکندر از دشت خفچاق بجانب روس و پیش آمدن ملک روس بقصد مصاف

دگر باره بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست

خیالم پری پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند

ازین کان تاریک آهرمنی
گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زدایند ز تیره کان

گذارنده شرح این مرزبان
گذارش چنین کرد در برزبان

که چون شاه عالم برانای روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش در خواسته — چو پیروزه نقش شد آراسته
بخوبی چنان ساخت نقش بلند — که بر لب نقش ترکان برند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای — شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج — بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند — بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل در آمد بدلخواه تنگ — بزبران بکین تیغ کردند خنگ
فراخی کهی بود و نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزاران ملک با سپاه — بر آسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم بر آراست لشکر گهی — کشیده بگردون در درگهی

جهانرا از ان زینت چو طاووس کرد — سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم — در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند — چو برگه زند کوه از دو پی کند
دلیران شمشیر زن بی شمار — بمردم گرائی چو پیچنده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر — در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر — ز موی جهانند صد جو به تیر
سکندر نه تنها از دهائیست این — جهانرا ستمگر بلائیست این
ز لشکر یکی کوه با در روان — که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش — که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پر پیل و پر پیلتن — همه لشکر آشوب و لشکرشکن

چو قنطال روسی که سالار بود — سرآهنگ کز گردون برین بر بود

ز برطاس و آلان و خزران گروه — بر انگیخت سیلی چو دریا ز کوه

یکی لشکر انگیخت از هفت روس — بکردار هر هفت کرده عروس

ز الیسو زمین تا بخفچاق دشت — زمین را به تیغ و زره در نوشت

سپاهی نه چندانکه لشکر شناس — باندازهٔ آن رساند قیاس

باهن شده غرق جمله سپاه — نهاده به سر بر ز آهن کلاه

سپر بر سپر جمله آورده روی — گشاده نبد جای یکتار موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر — ز هر یک یکی پیل آورده زیر

٣١٢

سپاهی نه چندان که لشکر شناس — باندازهٔ آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود — ز نه صد هزاران علم بیش بود

فرمود آمدند از سر راه دور — دو فرسنگ از آن لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس — که مرد افکنانند چه با کس عروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج — همه سر بسر کاردانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان — چنین نازنینان ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام — بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و مالش گری — نگشته یکی گرد جالش گری

شب آنکه بوی خوش انگیختن — سحرگه بشربت بهم آمیختن

جگر خوردن آیین رزان بود | مَی و نُقل کار عروسان بود

زر رومی و چینی بیاید ببرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد ما را این چنین دستگاه | خداداده را چون توان بست راه

اگر دیر می این غنیمت بخواب | دمانم شدی زین حلاوت بر آب

یکی نیست زین جمله بی تاج و زر | بدریا بیاریم چندین گهر

گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس انگه فرس راند بالا کوه | تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کانک زر و در | جهان حور رهبان نازنینند و ور

درو دز که از گوهر و گنج پر | بجای سنان دز ره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهائی جواهر نگار

لگام مرصع بر افراشته | قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبای شعر حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین دار و خلخال نوش | سر زلف پیچیده بالا گوش

سر و پای در زیور خسروی | نه پای و دندان نه دستی قوی

بدان دست و پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سر سوزنی | دهن وا گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند | مهی در حسابی درنگ آورند

نه آن لشکرند که این که روز نبرد ... زخسته کلوخی بر آهند گرد
چو ما حمله سازیم یکره زجای ... بیک حمله ماندار ندپای
چو روسان سختی کش سخت مغز ... فریبی شنیدند ازین کوه لغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم ... باین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ ... نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم ... بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کنیم ... بر اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید ... زنیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر گه آمد بتدبیر جنگ ... زدل برد زنگار و از تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکر شکن ... بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه ... نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان زچین گورخان از ختن ... رئیس از زمداین ولند از یمن
دوالی زابخاز و هندی ز ری ... قباد و طرخی ز خویشان کی
زرلوند کیلی ز مازندران ... نیال ال از کشور خاوران
سهیل از خراسان قوم از عراق ... برلیال زار ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام ... مجند انکه برگوفت شاید بنام
جهاندار کرد از غم آزاد شان ... بدل گرمی امیدها داد شان
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی ... بهیکار شیران نکردند روی

بدزوی و سالوسی و رهزنی | نمایند مردی و فرزانگی

دو دستی نبیند بشمشیر کس | همان ناوک و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چُست | ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد دریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دور گیرم که دارای گرد | زمین جا هیچ برد جان هم نبرد

بگیری که با گیر بر ساختم | بپای خودش چون در انداختم

چو بانگ فور کردم نبرد و جنگ | ز مردانگی فور کافور خورد

نگاهم چو برزد بر ابرو گره | نه صف کانزا فرد گرد زره

هم از جنگ روسی نباید شکوه | که بسیار سیلاب بیرون ز کوه

ز کوه خضر تا بدریای چین | همه ترک بر ترک بهم زمین

اگر چه زند ترک با روم نیش | هم از روم شان کینه با روس پیش

به پیکان ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله

ببازی هر کو در تن ارد شکست | بزیری دیگر شایدش باز بست

حکایت بطریق تمثیل

شنیدم که از گرگ و روباه و ببر | ببانگی شکار رست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند

دعی بود در دی سکائی بزرگ | همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه حیله ساز | که بند از دهان سگان کرد باز
سگان دهٔ آواز بر داشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست | رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز | بهم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش | که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشتر سست | کنون گرم تر زان بر آریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بیرون نیاید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام | که فردا چه برسازم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر ره گذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته | بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم | چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن اسکندر با لشکر روس

بیارای جهاندیده دهقان پیر | سخنهای پر درد دل بر پذیر

که چون خسرو از چین درآمد بروس — کجا بر دُش این سبز خنگ سروس

دگر باره چرخ شعبده بازی نمود — جهان سرخ و سبز نیرنگ سازی نمود

گذارنده صراف جوهر فروش — سخن را بگوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید — جهان را چو پر کنده طاوس دید

شب تیره پهلو به بستر نبرد — بطالع بزد وی ستاره شمرد

زمین فرش شبگون چو در نورد — برآورد سر صبح چون تیغ و طشت

بآن تیغ کز طشت بنمود تاب — سر افکنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده تیره میغ — ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

دو لشکر گرو بسته دو دریای خون — به بسیاری از ریگ دریا فزون

مبتز برخون

نبد بیم خون ریختن تا فتند — بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان دران تنگ جای — فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن برآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورد مانند کوه

دوالی و گردان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین

قراخان و فغفوریان یکسره — علم بر کشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پره بر گشتن لیا قصاص

به پس اندرون پیل پولاد پوش — لب او دلیران تندر خروش

سه پیلتن با هزاران امید / کمربست بر پشت پیل سفید

زدیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخزرانیان راست آراسته / زجیب بانگ بر طاس برخاسته

الانی زرس السوی بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح

تعلب اندرون روسی کینه جوی / ز بهر سکندر رشد سینه سوی

سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته

درآنهای روسی درآمد بگوش / چو هندوی بیمار بر زد خروش

غریوید کوس گردن شکاف / زمین را در افکند پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور / ببازوی ترکان درآورده زور

خدنگی هم

خدنگی بهم سرخ گل بار او / گل چون مراونده ابر خار او

صهیل زمین سینه تازیان / بهای رساننده زمین بر زبان

لکد کوبه گرزه هفت جوش / برآورده از گاو گردون خروش

یلارک بکاو درشه نقره گون / ز نقره برآورده کاورس خون

خدنگ سپر کرده زآهن گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز کوپال کوه گشته مغاک

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / برو رسته صد چشمه تیر خدنگ

ز غریدن شیر در چرم گرگ / ش[illegible] در راسر بزرگ

نهنگان شمشیر جوشن گذار / بگردن کشی کرده گردن دراز

کشاده بخار از تن کوه درز زمین را فتاده بر اندام لرز

ز غوغا برآورده خیل روس تکاورنده زیر شیران شموس

نبرده با کمترین روسئی فلاطون آنجا فلاطوسئی

سنان با سر موی بازی کنان نجون روی دشمن غمازی کنان

همان رومی رایت افراخته ز هندی دم آب آتش انداخته

گلوئی هوا درکشید ای شگفت بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود نه پرنده را در هوا جای بود

ز روسی بر دن لشکر آورده گاه یکی شیر برطاس روبه کلاه

چو کوه روان گشت بر پشت باد عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد

مبارز طلب کرد جولان نمود بنام آوری خویشتن را ستود

که برطاس با نژادرین خام چرم به برطاسیی من نشو پشت گرم

پلنگان درم بر سر کوهسار نهنگان خورم بر لب رودبار

چو شیران ببرخاش خو کرده ام نه چون روبهان دنبه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور بجامی درم پهلوی نره گور

همه خون خام است نوشیدنم همه چرم خام است پوشیدنم

سنانم ز پهلو درآید بناف دروغی نگویم اینک مصاف

بیائید یک لشکر از چین و روم که آتش فروزنده گرد بوم

مبخشاد یزدان بر آن رهنمون که بخشایش آرد بمن بر بخون

ز قلب ملک شش ازان بند عار | برون رفت جوشن ور نیزه دار
ببرخاش کردند کنداوری جنگ | دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاس خشمناک | جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت هم خاک دید | که برطاس را سخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حسام
بر آن گرگ درنده چون شیر مست | بر آن تفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای | سر بخت کس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی شده سخت کوش | بر آورده شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را | که سر در دو نیم افکند برطاس را

ز رومی یکی شیر شوریده سر | بگردن در آورده رومی سپر
در آمد بناورد جالش کنان | بچون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی خورد باز | که رومی سپر گشت از دلی نیاز
همان رومی دیگر آمد بخشم | هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز | چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بست از زور رومی نفس | نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تاخت هندی عنان | بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنین دید بنواختش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه | بزرگان نهادند بر پاسگاه

٢٢٠

دگر روز کاین ساقی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دمان / کشادند بازو ز کینها کمان

دگر باره در کارزار آمدند / به شیرافکنی در شکار آمدند

درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از روی رنگ

همان کوس رویین ز آن شکال جرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شور شغب در افغان و غیح / فکنده آسمان نعل پولاد میخ

برون رفت ز ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی و آهن دلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست / که آید ز پای پیلش بر دست

دلیران

دلیران لند در بند ولی یافتند / سر از پنجهٔ شیر بر تافتند

پس از ساعتی تند شیری سیاه / برون آمد از میرهٔ قلب سپاه

بر اسب تتاری بهالا چو پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل

با یلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشرده ران / برافراخت پولاد گرز گران

ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست

سواری سرافراز توران گروه / بران کوه کین راند مانند کوه

زخمی دگر باز میبست شد | ... چند کردن کشش از دست

سرانجام کار از سر انداختن | غرورش داد از سر افراختن

ز پولاد درعان والماس تیغ | بسی گشت و هم کشته شد ای دریغ

ز پیشین گهان تا نماز دگر | بمیدان شد رزم ساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد | قضا را قدر بر بناگوش زد

ز روسی در آمد سواری چو پیل | رخی چون نعم جنبهائی چو نیل

برون خواست از درمیان همنبرد | همی کرد مردی همی گشت مرد

برش گونه خیلی بخون درکشید | تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی

چو روسی برومی چنان تاب رفت | ز کوپال خود سر را لب یافت

همی گشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و حبشی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکر که شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسپی عقابی بر انگیخته | نه تیغی نهنگی در او ریخته

حریر تنش و قزاکند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان در آمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو بدست

طریدی برآورد با روس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت

ز دربوند مازندرانی منم | که یلدی بود جنگ آهرمنم

بپوروسی در رود دید و درنگ | ز صفو انگبشتن همه آمد بتنگ
بشد آنکه در گشت ناورد او | نباشد چو مرد هم نبرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد | ز زیمت بهم رفت چون تند باد
رها کرد خربه سوار دلیر | پس پشت آن پشت بر کرد شیر
گریزنده را خربه خارید پشت | برون شد ز سینه سنان چار مشت
ز تیزی که شد مرکب باد پای | رساندان تن سفته را باز جای
بر خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته یافتند
چو دیدندگان از دهائی نبرد | صلیبی کند صلب مردان مرد
بجنبان ما فرو بسته شد پیش و پس | ز بر طالب هر دو سی بجنبید کس

چو لشکر زند

پس لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت از روسی چو یک پاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام | که چون پیلتن کرد بر دی خرام
دو شمشیر زن در هم آمیختند | ز هر سوی شمشیرها انگیختند
سرانجام کوشش ز پیوند کرد | بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن گرای | در آورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قنطال زان انتشد | که یاری سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت خود | چو سروی که تیغش بود بار در
در آمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر دی رها
ند چون دید کامد بر بر | بغرید مانند غرنده ابر

کشید از بر یکدگر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

دو پره چو پرگار مرکز نورد | یکی دیر جنبش یکی زود گرد

بسی گرد برگرد بر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند

پی شد یکی بر در کام کار | ز پیچیدن درآمد لب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد ناوردس | بران شخص آراسته چون عروس

درآوردش از زین زر سوی خاک | برآورد ازان شیر شرزه هلاک

کننده چو بر خصم خودکام یافت | بنادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار ازان کار شد تنگدل | که سالار کیلی درآمد بگل

بفرمود برساختن کار او | بهر جا که باشد سزاوار او

۲۲۳

دگر روز کاین ترک سلطان شکوه | ز دریای چین کوهه برزد بکوه

گرانیده شد هردو لشکر کنون | علم بر کشیدند چون بی ستون

درآمد ز دریا نفیر بدن ابر | ز هر بیشه سر برون زد هژبر

نفیر دلیران برآمد باوج | ز هر گوشه میرفت چون موج فوج

ز رومی یکی پیل کوپال گیر | برآهیخت شمشیر بر البت تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد | برون شد دلیری ز بختیان زرد

فروهشت کوپال رومی ز دست | سر و پای رومی بهم برشکست

دگر خاست با او بهمان رفت تیز | بجز مغز کوپی ندانست چیز

سوار فرکه نام | هنرها نموده شمشیر و جام

درآمد برتو ورده لختی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این لخت خود را بکین برکشاد | همان نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دو پای شد بهم لختشان | درآورد رشد آذرش سختشان
چو دانست الانی که در راه او | فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت از مغفرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز کردان ارمن یکی تند شیر | بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی و تیغی برافراخته | بتیغ از نهنگان سر انداخته

فرنجه نام پهلوانی در موراز کتف بدر بر آمد تن چنان آن فرنجه سپر بر کتف خود انداخت
یعنی چنانچه پر مور از کتف بدر بر آید آن چنان بر کتف وصل کرده گویا روئیده یک بیت

برزم الانی روان کرد رخش | برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آن چنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد برو شروه شمشیر تیز | که گرد از قفص ...
زالیو کمر بسته گردن کشی | برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید مرد انگیها نمود | لشبیری کجا کرد با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد
خرم نامی از کوه لاکن چو کوه | درآمد گرزو عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش | که بلغار میریخت از مغفرش
چو سیماب روشن چو سیم آبدار | ...

بشرزه درآمد چو شیر دمان — ز دنیا ندادش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد — کزان شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران پای لغز — بسم سمندش بسائید مغز

بسی گردنان راز کردن کشان — ز وآن مرد میدان بهیچ برنشان

دوالی چو دید آنچنان گردنی — نگردی همانا که گردن زنی

بسیچید و بیرا بجنگ خواست — بسیچ شدن کرد و در جنگ راست

بتارک برآورد رومی آهنین — یکی ترک سفته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهرآب دار — کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافگند برگستوان — بزین اندر آمد چو کوهی دوان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی — که طفل از دبستان درآید بکوی

خرم جهد دران فر زیبنده دیر — دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبود دشمن در بار گشت — [illegible]

بگرد دوالی درآمد دلیر — دوالک همی باخت با نره شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال — بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوخته — ز رحمت یکی حرف ناموخته

دوالی کمربسته چون شیر نر — ز دشمن ضربتی با دوال کمر

گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج — دونیمه شد آن کوه پولاد سنج

برادر یکی داشت [illegible] — بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی چشید / بنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن کوه پولاد لیت / بسی گردن لشکرش را شکست
یکی روس بد نام او جوده / که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای / به تنها عدو بند و کشور گشای
ز گردن بسی خون در آویخته / بسی خود گردن کشان ریخته
گره بر دوال کمر کرده سخت / بجنگ دوالی روان کرد رخت
کشادند بر یکدگر تیغ تیز / که ره بسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت با یکدگر / ز کار آگهی شان نشد کارگر
بر آورد روسی گذارنده تیغ / بران کوه پولاد زد بید ریغ
ز پولاد گر

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق / ز دریای خون شد تنش خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای / عنان دزدی کرد شد باز جای
بزیر آمد از اسپ و سر بار بست / دل شاه ازان لشکرشکن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کند نوش دارو بران زخمگاه
نوازش کند تا با هستگی / دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند / سر مه در آمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند / ملک گرد خرگاه نگذاشتند
چو خورشید برزد سر از سبز میل / فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل درآمد جرس با درای | بجوشید خون از دم کره نای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جود ره سوی میدان شتافت | که از خود یکی ذره سستی نیافت
دگرباره هندی چو شیر سیاه | درافکند خنگی بنا آورد گاه
یکی جا یکی کرد با جود ره | نمی‌رفت بر کار زخمی سره
هم آخر درابرد یکی جین فکند | سر جود ره بر سر زین فکند
برآورد زان افکندنش کام خویش | سپرد دش بنعل ره انجام خویش
دلیر اندکی تند میخواست مرد | تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام | بمردی برآورده در روس نام

۹

چو سرخ اژدهائی به پیچید کین | همه بر هلاکش بسیجید کین
شنوئی هندی آمد چو سیلی بجوش | که از کوه در پستی آرد خروش
سرانجام روسی یکی حمله کرد | ازان عود هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را | چو می ریخت بر سنگ زر جام را
ز روس ترکی برداشت گفتا منم | هژبری که زین کوه شیر افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره | کفن به که پوشد بجائی زره
مرا طور من که طرطوس خواند | بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای | مگر شیر او در آرم ز پای
نه از کشتن هندیی زخم روس | نه پیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کاد عنان بو تنگ | دگر بار در غرش آمد درنگ
چپ و راست می دید تا از سپاه | که خواهد شد از کینه در کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکیها که میکرد چست | برو هر که شد دست بدخواه گست
بران روسی افکند مرکب چو باد | به تیغ آزمائی نقل بر گشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر دشمن افتاد در دامنش

ازان جستیم

ازان شیر دل هر سواری دگر | در آمد به پرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد | چنین تا سر صد برگرده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت | بتأنی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را | ز خون لعل کرد آهن سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری | فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد رخش او | نیامد کس از بیم در بخش او
یکی حمله آتش ساز داد | بچابک سواران عنان باز داد
دران حمله کان کوه آهسته کرد | صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شد از شیر مردیش حیران | بران دست تیغ آفرین خوان

بدین کوهی گردی بکارها | همیدون بگشت اندران خارها
فلک تا شد از بر سرش مشکسای | نیامد ز ناورد گه بار جای
چو در برقع کوه زد آفتاب | سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سواری شبیخون برآراستن | برآسود و آمد شب خفتن
بتاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شد از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | کر امروز کرد او بخفتان کارزار

دریغا که گرزه ی او دیدمی | صد و شش گنج سر بسته بخشیدمی
قوی بازوئی گرد و خلقی بگفت | چو بازوی خویشم قوی کرد دست
نه آدمی بود شیری غرین | که باد ایران شیر مرد آفرین
دگر روز کاین طاق پیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سوار چو غرنده شیر | برآمد سیاه اژدهائی بزیر
یکی گرز بیقیاس من را بدست | که البرز را مغز در هم شکست
مبارز همی خواست میکند مرد | ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فکنده اندران داوری
همان روبه افکن سوار دلیر | برون آمد از بیشه چون نره شیر

کمان زه بری کرد بر زور ارجرم خام | بشست اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او | بیفتاد الانی ز یک تیر او
چو ماشوره هندوانی برنگ | میان آکنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی کرد خشم | چو شیران بابرو درآورد خشم
سلاح آزمائی درآموخته | بسی درع را پاره بردوخته
درآمد به شمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش جنگ را | کمانی برافکند شب رنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهائی آن بیشه ورزیده بود | ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن شیر

چو آن شیر دل دم برانداخت خش | شکاری زبون دید بدبختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد | جل و جامه بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید | بکل بر قفس مرقع اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد | به تیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان | به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار بهی | ز ده پهلوان کرد پهلو تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار | بکوشید کی حرب کرد آشکار

نه بد هیچ کس را دگر بارگی / که با او برون افکند بارگی

بجایی رسیدند کز بیم تیغ / پراکنده شان در آمد چو میغ

شکیبی بناموس می ساختند / خیالی به نیرنگ می باختند

چنین تا گهی روز کاین چرخ / برآورد گوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته / ز پیغولها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس / بعیوق بر می شد از پیش و پس

کشیدند صف قلب داران روس / وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار یکپاره کوه / ز پانصد سوارش فزون تر شکوه

درشتی

درشتی که چون پنجه را گرم کرد / بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی بران سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله

بهر سو که جستی یک آماجگاه / زمین گشتی از زورمندیش چاه

سلاحش نه جز آهن سر نخم / کزو کوه را در کشیدی بهم

بهر سو که بد آن آهن مردکش / بمردم کشی دست میکرد خوش

ز سختی که بد خلقت خام او / سفن بسته کیمخت اندام او

چو آوردی آهنگ بر کارزار / نبردی برو تیغ پولاد کار

درآمد جهان اژدها پاره‌ای | فرشته کشی آدمی خواره‌ای

کسی را که دیدی گرفتی چو مور | فکندی سرش را بیکدست زور

گرانش نکردی بکاری دگر | کهی پای کندی ز تن گاه سر

ز لشکر که شه بهر دین دست | بسی خلق را پا و پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست

درآمد که گردن فرازی کند | بدان آتش تیز بازی کند

چو دیدش زد آن نهنگ دمان | گرفتش همان بود و کشتن همان

دگر نامداری درآمد دلیر | هم آوردش آن شیر جنگی بزیر

بدین گونه از زخمهای درشت | تنی پنجه از نامداران بکشت

ز بس دل

ز بس دل گران شیر درنده خست | دل شیر مردان لشکر شکست

شگفتی فرو ماند صاحب خرد | که بی آدمی بود بی دام و دد

شب تیره چون بانگ برزد بروز | سر افکنده شد مهر گیتی فروز

شه از صورت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه بیچاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضهٔ دست او | همه با سلاحان شده پست او

بر آنم که او آدمی زاد نیست | دگر هست از این بوم آباد نیست

ز ویرانه جایست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسنده کان بر زمین راست خست | به تمکین دیا پاسخ علم برفراخت

که چون داد فرمان شه دادگر / تمام بردو حال آن جا نور

یکی کوه نزدیک تاریکیست / که راهت چو موئی زباریکیست

درو آدمی پیکرانی چنین / به ترکیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد و بود از نخست

همه سرخ روئید و پیروزه چشم / ز شیران فزونتر ستند هنگام خشم

چنان زورمندند و افسرده کام / که یک تن بود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کاو قویتر استند / جز این مذهبی را نیاراستند

ندیدست کس مرده ز ایشان یکی / مگر زنده و آن زنده نیز اند

بود هر یکی را قدر پایه پیش / کز آن پیش سازد و اسباب خویش

بری پشت بازار شان / متاعی جز این نیست در بار شان

ندارند گنجینه جز هیچکس / سمور سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بکلیت سیاه / نخسبد در جائی جز آن جایگاه

ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سروی بر رسته چون کرگدن

اگر با سرون شان نباشد شکست / جز ایشان بصورت چه دد سان است

کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب

سر و پا در افشاند در شاخ بلند / چو دیوی بخسپد در آن داوبند

چو بینی بشانی در او خفته / یکی اژدها بینی انگیخته

بخسپند شبها روزی از بیخودی | که خوابست بنیاد نابخردی

چو روی سوی شبانان برد بگذرند | دران دیو آدخته بنگرند

بآهستگی سوی آن اهرمن | بیایند پنهان کنند انجمن

برد چون سلسل شود بند سخت | کنندش به پنجاه مرد از درخت

چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدنی رعد وار

گر آن بند را بر تواند شکست | کند هر یکی را بیک مشت پست

وگر سخت باشد دران بستگی | برون آورندش بآهستگی

برو بند و زنجیر محکم کنند | بدو آب و نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانه | کشایند ازان دام شان دانه

وگر جنگ افتد بناچارشان | بدان زنده پیل ست پیکارشان

کنندش بزنجیر چون اژدها | بیارند گردن ز بندش رها

چو گردد جهان آتش جنگ جوی | نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن بای نغز | درین داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | همه چوبه تیر زنگ بیشه نیست

که اقبال من چاره سازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند

سپیده چو سر بر زد از باختر | سیاهی بخاور فرو برد سر

سپه را بیاراست جادو [illegible] | دراند بران مردم آهنج لو

سوی میمنه رومی دبر | چو یاجوج در سد اسکندر

سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوهی روان [illegible]

دگر سو الانی بهر طاس روس | بر آشفته چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای

ز خاریدن کوس خارا شکاف | پراگنده سیمرغ بر کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاودم | علی الله بر آمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی دیو ز ضمیر رنگ | در آمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند را بی سپر کرد باز | نشد هیچ کس پیش او رزم ساز

زره پوش از ساقه قلب ساه | در آمد چو پیلان بناوردگاه

ز تیغ الماسی بر کشیده جواب | که از خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد | همان است کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش کان جهان کردنی | شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند و چابک رکاب | که بر آتش انگشت بندد بی تاب

فرشته صفت کرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبردی که تند ببر کرد | بر آن تیره دل بارش تیر کرد

چو دژخیم را ماند از تیر باهم | ز تندی شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ ‏ برآورد و زد بر دهن خارسنگ

که آن خشت گر بر زدی بر هیون ‏ تمام از جگر کوفته جستی

ز سختی که تن را بهم بر فشرد ‏ بران خاره شد خرد

دگر خشتی انداخت آن شیر گیر ‏ بران کشتنی هم نشد کارگر

سیم هم چنین خشت بر وی شکست ‏ نشاید بخشت آب را باز بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت ‏ نیندیشد از حربه و تیر و خشت

نهنگ جهان سوز را بر کشید ‏ سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتفگاه بر دوش جای ‏ جهان کان ستمگر در آمد ز پای

دگر باره برخاست از زیر گرد ‏ بپیچید و آویخت با هم نبرد

ز سوزندگی راه بخشش گرفت ‏ بدان آهن جفته سختش گرفت

ز زینش در آورد چون تند شیر ‏ ز تارک بیفگند ترگش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر ترگ ‏ لبی لعل و نازکتر از لاله برگ

سرش خواست کندن ازان رزم ‏ چو روی جهان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش ‏ رسن کرد گیسوش در گردنش

چو هندوی دزدش ز گنجینه برد ‏ زردی ربودش بروسی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ‏ ز دیوان روسی برآمد غریو

دگر ره به نخجیر کردن شتافت ‏ گر اول گرانمایه نخجیر یافت

ازان طیره کی شاه لشکر شکن ‏ بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه ‌‌ ‌ بخشم آورندش در آن حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل ‌‌ ‌ بر آن اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارگر ‌‌ ‌ نمی کرد جز به ز دریا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را ‌‌ ‌ کشاد اندران چنبری دست را
برافراشت کان پیل جنگ آزمای ‌‌ ‌ بخرطوم سختش درآرد ز پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او ‌‌ ‌ که زندان او شد بر و بوم او
فرو شد بخرطومش از جای کند ‌‌ ‌ بیفکند چون کوه پیل بلند
نه از هول آن بازی سهمناک ‌‌ ‌ بترسید کافتد [illegible]
در آن خشمناکی بفرزانه گفت ‌‌ ‌ که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز در یاریت اوفتاد بخت ‌‌ ‌ وگرنه چرا جستمی این کار سخت
بلا از آسمانی چو آید فراز ‌‌ ‌ بپیچد سر نازنینان ز ناز
تک و تاب تا آن بود اندکی ‌‌ ‌ تک شیر در ساب باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن ‌‌ ‌ نخواهم درین عمر برداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار ‌‌ ‌ شکیبائی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آید بدست ‌‌ ‌ چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خاره شود ‌‌ ‌ بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند ‌‌ ‌ چنین فتنه را صد در آری به بند
اگرچه یکی موی زاندام شاه ‌‌ ‌ بمن برگرامی تر از صد سپاه

ولیکن در اختر چنانست راز   که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و بنیروی بخت   در آید بچنگ آن تنومند سخت

جز این نیست کاین پیکر سخت جرم   ندارد ولی سست اندام نرم

یکی تن که آن هم چو رویین تن است   توان کندن از جاش گر آهن است

نباید برو زخم راندن ز تیغ   کز آهن نگردد پراکنده میغ

سرش را مگر در کمند آوری   بخم کمندش به بند آوری

گرش می نیاری ز شمشیر گشت   که دارد ولی سخت و جرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر   بر دخواه شمشیر زن خواه [illegible]

شه از مژده مرد اختر شناس   خدا را بذرفت بر خود سپاس

چو

چو بهروزی خویش دید از خدای   بران خنگ قلعی در آورد پای

که او را شه چین چنان داده بود   ز سبز آخور چینیان زاده بود

کمندی [illegible]فی گرانمایه خواست   عنان کرد سوی بد اندیش راست

درآمد بران دیو دریا شکوه   چو ابر سیه کو برآید ز کوه

نجنبید از جای خود آن نهنگ   که اقبال شاهنش فرو بست چنگ

کمند عدو بند را شهریار   در انداخت چون چنبر روزگار

بگردن در افتاد بدخواه را   زمین بوس داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند   شتابنده شد خسرو دیو بند

بخم کمندش سر اندر کشید   کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخجیر سوز ‏ چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن کور وحشی در آن دست برد ‏ از افتادن و خاستن گشت خورد

ز لشکرگه شاه فیروزمند ‏ غریوی برآمد بچرخ بلند

تبیره چنان شد در آن خرمی ‏ که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ ‏ باقبال طالع درآمد بچنگ

نشاندش بهر روز گرد دشمنان ‏ سپردش بزندان آهرمنان

دل روسیان از جهان دست شست ‏ بر آن دشمن دشمن افکن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم ‏ بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشا و رامشگران ساز کرد ‏ در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد نالهٔ چنگ را ‏ بکف برنهاد آب گلرنگ را

ز پیروزی بخت می کرد یار ‏ نبیذ گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج ‏ ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشکبو باده میخورد شاه ‏ همان برده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد ‏ گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد میریخت گنج ‏ بخواهنده میداد دیبا و گنج

درآمد بافسانهائی دراز ‏ ز هر سرگذشتی بزد هنده راز

از آن تیغ زن مرد چابک سوار ‏ سخن راند با انجمن بی شمار

که امروز زین دیو فاهم نبرد ‏ ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر مانده در بند آن رهزنان / برون آوریمش به زخم سنان

دگر رفت ازان رفته برگذریم / همان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغزشان از خوردن باده گرم / بزندانیان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان / بیاید بر آنکس که آمد مرزبان

بفرمود شاه آن گرفتار بند / بر آنکس که آمد چو کوهی بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو برد مرده دران بزمگاه

چو مرد زبان بسته نالید زار / بجنبید بر وی دل شهریار

بزاری بنالید ازان خستگی / شفیعی نه جز از زبان بستگی

ازان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاد مرد / بر آزاد مردی زبان کس نکرد

نشاندش به نزد هم و دادش طعام / نوازش گری کرد با او تمام

یکی چند با گوهرش یاد کرد / همی گوهرش را پدیدار کرد

چو ستی درآمد بدان شور بخت / بغلطید چون سایه در پای تخت

ز توسن دلی کرده با جنس خفت / نوازنده را خویشتن را شناخت

ازانجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران / ازان سخن بازجست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور کازاد گشت

بزرگان دولت درین جست وجوی / فتادند زان کار در گفت و گوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت عجب / چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون مئی در وکرد کار / سوی خانهٔ خویش بربست بار

نه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

در آن ماند کاین پردهٔ نیلگون / چه شب بازی از پرده آرد برون

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست

با زرم در پیش خسرو نهاد / بر سم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زین گونه صیدی زراه / دگربار بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو که این کار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت لب در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش ز رخ برشکست

چو دید آفتی دلنوازانه دور / نه آفت یکی کافتابی ز نور

پری پیکری سوی شست آمده / پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخی دوزخی تافته / ز مالک به رضوان گذر یافته

چو سروی ز ابر سیمی آراسته / وزو سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کانداختی / شکاری ز زرد و جانیان ساختی

لب او چو جلاب شکر باز تازه بار / ز رو قند ها و شکر خوار ها

سمن زار تا ماه در آغوش او / تماشا که گل بنا گوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید | صنم خانه را در نظرگاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده یافت | که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود | ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار | ز خاقان چنین شد برو یادگار

ز بهر آنکه با کژ دیده بود | بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد | عجب ترکه بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی | دلم را بدین داستان باز جوی

پرستنده خوب صاحب نواز | پرستش کنان پیش او شد بناز

دعا کرد بر تاجدار جهان | که تاجت مباد از گیتی نهان

تویی آن جهانگیر کشورگشای | که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت ز دور آشکار است | ز دولت دلت با مدار است

ز رای تو بهروز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی در این روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی | چو رزم آزمایی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی اندست رس | که با آب چون من برآرد نفس

گر از پرده کاین جا کشد ناله کرم | کنیز ز یره باشد کز از قند شرم

سگالی که ما راست نازنغستی است | چو گفتی بگو آنکه گفتنی است

من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز نا سفته کان کرده کرده گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
که در بارت این درج را در نهفت

مگر کان سخن را گران دید شاه
نکرد از خشم در من نگاه

مرا از پس پرده خاموش کرد
بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم تا در درگاه تخت
باقبال شاه آن هنرهای سخت

دوم ره که باکی برآورده هم زدم
بیکان سر از دوش دیهیم زدم

سیوم ره چو بخت یاری نکرد
گرفتار دشمن شدم در نبرد

ز دشمن نکوی نکین تافته
ز غم تسلیم قدا صورتی ساخته

بکشت آن نهنگ ستمگر مرا
ببرد آن جان سوی لشکر مرا

سپیده دم بر دسان سیداد
که این گنج را بسته دارید در

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیل تن
چو پیلی فکندش دران انجمن

چو دیدم که دامی تو در میکند
کمندش بلا را بخود میکند

ز بیم وزیری شه در آوردگاه
سرم بر فلک شد ز نیروی شاه

بنوعی دلم گشت فیروزمند
که آن کوته دیوی در آمد به بند

همه روس را زان براز درد شد
گل سرخ شان چنبری زرد

چو غول شب آیین نبرد ساز کرد
زره بودن مردم آغاز کرد

بمن خنده ها لشکری دیدبان | همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

دهن بسته چون غول دست و پای | مرا اوریکی خانه کردند جای

چو از نیمه شب پاسبانی اندر گذشت | بگوشم آمد صدایی و هوی زد

در آمد یکی ابر ظلمات رنگ | بر آن سنگ ساران بباریده سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند | زبیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کله کند | همی کند و بر کله می فکند

ز بس کله سر که برکنده بود | یکی کوه از آن کله آگنده بود

در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت | همه بندم از دست و پا بر گرفت

به پایین که تخت شاهم رساند | زبانیان ماهی بماهم رساند

ز زندان بدزدم تا باکنون چو گنج | بشادی کنون کرد خواهم سپنج

زن آن به که زیور کشد پای او | نه زن آن که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب | که می بینم این کام را در خواب

پری چهره چون جان خود باز گفت | ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقهٔ گوش او | سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گل برگ نادیده گرد | بمهر خدا بنگری در نورد

بمهر توام بیشتر گشت عزم | که دیبای پری در دیبای بزم

ببر خاستش که جان ستادن دید | نوی دست و چابک عنان دید مست

بر آمش کنیت نیز بینم شگرف | حریفی نداری درین پرده حرف

حریفت منم ضیر هنواز رود (مصاحب) | دلم تازه گردان ببانگ سرود

پری چهره برداشت نو وقت چنگ | کمان خدنگی به تیر خدنگ (کنایت از چنگ)

نوائی زد از نغمهائی نوی (تازه) | نوائین سرود از در پهلوی

کهن شاها خدیوا جهان داورا (ای پادشاه، ای خدیو، ای جهاندار) | خردمند خو با خرد یاورا (ای خردمند خو، ای خرد یاور)

سر سبزت از سرزنش دور باد (طعنه) | دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوان بخت بادی و فیروز رای | توانا و دانا و کشورگشای

کمر بسته جانت بآسودگی (کمر بسته باد) | قبائی تنت دور ز آلودگی (دور باد)

بهر جا که رو آری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد

چنان باد کاختر بکامت شود (ستاره در مقصود تو شود) | همه ملک عالم بنامت شود

سحر آغاز

سحر آغاز کرد آنگهی راز خویش | برد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین درختی بر آمد بباغ (وقت؛ عبارت از آن زن) | بر افروخت مانند روشن چراغ (روشن شد)

گلی بود در بوستان ناشکفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت (خواب آلوده)

مئی لعل در جام ناخورده بود (آن کنیزک که همچو شراب لعل بود) | نسفته دری دست ناکرده بود

بامید این کاید از صید شاه | سوی گل لبنا آرد از صیدگاه

گلی سرخ چون بهاری سپید (مراد رخساره) | گهی لاله بیند گهی مشک بید (روی مراد؛ عبارت از زلف)

مگر سنه ندارد فراغت بباغ | که نارد نظر سوی روشن چراغ

دگر نی بهاری بدین خرمی | چرا رایگان او فتد بر زمی (مفت)

ز باد خزان هستم اندیشه‌ناک (حادثات زمانه جوانی باشد) | که ریزد بهاری چنین را بخاک

شهنشاه که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بی دلان بر کشید
خوش آوازی ناله چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنین نغز گوئی چنین | حرامست مبادا از روی چنین
دل شه بجوزان نکته آگاه گشت | ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بمی دادن دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بدان نوش لب داد دوکفا
بستد ماه و بوسید و بر لب نهاد | ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کنان | بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را
دران لب رسم کانش او دلکش است | می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریختند | ز نوشش جواب نوشین در آویختند
دران آرزوگاه بادور باش | نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر | که رنگش ز خون داده دهقان پیر
بده تا جوانی در آید ببک | دهد رنگ آتش مرا آب
سیاه سحر چون علم بر کشید | جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب | لب سام سودا در آمد ز خواب

برآورد مرغ سحرگه غریو ... چو سرسامی از نور صرعی ز دیو

شه از خواب سر برزد آتشنهاک ... دل پاک را کرد اندیشه پاک

بطاعت که آمد نیایش نمود ... زبان را بشکر آزمایش نمود

زیاری ده خود دو داوری ... گهی یاری خواست گه یاوری

چو لختی بغلطید در روی خاک ... کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادند شیر اورنگ بر پشت پیل ... کشیدند شمشیر گردش دو میل

سپه را بآئین پیشینه روز ... برآراست سالار گیتی فروز

دران پهن صحرای دریا شکوه ... حصارهای زد از موج لشکر چو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار ... ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روس سرفراز ... برآراست لشکر بآئین و ساز

جرسها بسهما و روس خروشان شده ... دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان ... سر از تن همی رفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفته در مغز کوه ... فشافش کنان تیر بر هر گروه

ز پولادی لخت گردن شکن ... برون رخنه مغزها از دهن

ز پولاد کوپال پیل افکنان ... فلک جامه در خم نیل افکنان

نهیب بلارک چو پرهای مور ... زبان عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاس سر لعل گون ... ببر خم فرو ریخت چون طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق ... شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته | سپر در سپه کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک | لگد بسته بر کشتگان خشت و خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار | برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته | ز مقراضه مقراضی آموخته
ز هر قبضه خنجر اندر شتاب | برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی به هر سو ستیز | برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس | به سرخ و سفیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست | یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل با پیل لوش | ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر می‌ماند او | که بر پیل و بر شیر بربست راه
به هر تیغ‌داری که او باز خورد | سرش را ز تن تیغ او باز کرد
سیه‌پوش چتر عباسیان | زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازوی در خم رکاب | چپ و راست افکنده سر بی‌حساب
هم او پای برجای و هم لشکرش | که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب | به طالع بروجی گرفتن شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان کرد دشمن‌شکن را کلید
شه گفت بر زن که یاری ترا | درین دست برد استواری ترا

بجنبید خسرو چو دریای نیل	سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز	چو تنین اژدهای دهن کرده باز
برآورد شمشیر زرین شاه دست	بقنطال روسی در آمد شکست
چو بگسست بنگشتنی خرد شان	بیک حمله از جای خود برد شان
هزیمت در افتاد بدخواه را	جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند	در آورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند	گرفتند و کشتند و آویختند
ز میران برطاس و روسی دیار	گرفتار شد تیغ زن صد هزار
ز لشکر و سیلاب سر انداخته	بفتنم از دل خویش بر تافته

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر	ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز	گریزان سوی روس رفتند باز
بچندان غنیمت بخسرو رسید	که اندازه آید آنرا کلید
ز سیم و زر و قند ز لعل و دُر	شتر بر شتر خانها گشت پُر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار	شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام	که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود	که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را	همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای	بآرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی از جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری درفشان

مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن اسکندر نوشابه را از دست فنطال روسی و آمدن نوشابه باز بولایت خویش

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز لغمای برطاس و تاراج روس

نشستن گهی زان طرف باز جست / که دارد نشیننده را تندرست

درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن نباتان تیزتر

رونده در او آبهائی زلال / گوارا چو می گر نبودی حلال

به پیرامنش بیشهائی خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فزون تر درختش ز پنجاه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش

چو زین گونه جائی بدست آمدش / دران جای فرخ نشست آمدش

برو باز گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روس و ز برطاس و دیگر گروه

دبیران برد و بیش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند سربستهٔ گنجینها / کزو خیزد آسایش سینها

نه چندان گرانمایه در بار بود / که آن از شماری پدیدار بود

رهائی دادن اسکندر نوشابه را از دست فنطال روسی و آمدن نوشابه باز بولایت خویش

زر کانی و نقرهٔ زیبقی | که مهتاب را دادی رونقی

زبرجد بخروار و مینا بمن | علمهای زر در غیهای سیفن

زکتان شقاقی خانه باف | زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قندز تابدار | سمور سیه نیز بیش از شمار

زقاقم بخندان فرو بسته بند | که تقدیر آن کرد شاید که چند

فروزنده روباه سنجاب لعل | همان کرهٔ اسپان نادیده نعل

دمشق نفیهای شبستان فروز | چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این مایه‌ها نیز بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج

دران مؤنسه چون نظر کرد شاه | بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه بایست ساخت

بر آموده دیدار اندیشه دور | ز سرهای سنجاب و لفچ سمور

کهن گشته موی از و ریخته | ز نیکوترین جای آویخته

چو لختی دران حرکه بنگریست | ندانست کان جرم آموده چیست

بپرسید کاین جرمهای کهن | چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسیش پاسخی داد نغز | که این پوست می نازد این جمله مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن ترین نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم | گرامی تر است از بسی موی نرم

هر آن موی کاید به جا پدید ❊ بدین جرم بی موی بنشاید برید

اگر سیم هر کشوری در عیار ❊ بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ما را درم ❊ نگردد یکی موی زین موی کم

ازین هیبت آمد ملک را شکوه ❊ که چون بنده فرمان شد این گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی ❊ سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نکو تا چه تعظیم کرد ❊ که جرمی چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام ❊ به این است و این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر ❊ نبستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرها شاهانه کس ❊ بدین یک هنر پادشاهند و بس

دو رخ نالد

چو شه با غنیمت شد از دستبرد ❊ سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاسی تمام ❊ برآراست وآنگاه درخواست جام

زد و دور خوش باده خوشگوار ❊ درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج ❊ بکردارها داد دیبا و گنج

غنی کردشان از زر انداختن ❊ زنو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه سفت محمل کشی ❊ که بردی ز دیبا شد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را ❊ بیا با پی بند بگسسته را

درآمد بیا با پی کوه گرد ❊ چو دید آن شه را سجده کرد

ملک در سراپای آن جانور ❊ بعبرت بسی دید و جنباند سر

زبیرایه جوهر و زر و سیم | بدان جانور داد ترلی عظیم

نه بذرفت یعنی که با گنج و ساز | نیابا نیا بر انباشد نیاز

شه از گوسفندان برورد لی | در اینها که باشند هم خوردنی

بفرمود دادن بدو بیقیاس | ستد مرد وحشی و بردش سپاس

ز دهشش درکرده زاندازه بیش | بخشنودی آمد بماوای خویش

دران مرغزار خوش دلربای | خوش افتاد شه را که بود جای خویش

می ناب میخورد بر بانگ رود | فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می | گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان را بر خویش خواند | سزاوار ترجای گاهش نشاند

زپای وی از دست آهن انداختش | ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد | بروکین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند | بخلعت بیاراست کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را | بتنها بخورد آنجهان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب | رسانید مه را بر آفتاب

بهر لعبتان ستمدیده را | همان زر و زیب پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار | بپوشید بیهاء کو هر نگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس | دگر ره برآراستش چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام | بجو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بر آن عقد بست

چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زنان شوهری دادشان

بهر ده فرستادشان بی گزند / که تا بر کشید آن بنا را بلند

ز بهر عمارت بران رخنه گاه / بسی مایه شان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب شناخت / سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگرباره خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید از آن پس سر از داد او / همه سال میخورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار / گهی عیش میکرد گاهی شکار

بزیر سپهی سرو و بید خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را کشی مینمود / بران دلکشی دل خوشی مینمود

جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افگن بران کهربا گون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

باز گردیدن سکندر با کنیزک چینی که خاقان چینی داده بود

شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی ز آفتابی درفشنده تر

ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بران لوح زرساز سیم / نبشته بسی حرف امید و بیم

دبیری که آن حرفها را نخست / درین غار با غول منزل بساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای سختی بگیریم سخت / ازین چاه بی‌بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفت فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید کزید

چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور / که بیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در می اندیشه / به بدبخت بگذار بر بیشه

چه باید بگو دهر ستم داشتن / همه سال خود را بغم داشتن

چه هیچ درین عالم هیچ هیچ / که هیچ است ازو سود و سرمایه هیچ

گریزیم ازین کوچگاه رحیل / ازان پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه از ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر ترسی از رهزن و باج خواه / که غارت کنند آنچه بینند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست

نه بینی که ده یک دهان خراج / بدبلیز درویش بردند باج

چه زیرک شد آن مرد بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت ماوای گنج

چو تاریخ یک روزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

نه پرسیم از آنها که زو سود نیست / کزین پیشه اندیشه خشنود نیست

بر آنکه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویشتن خوش کنیم / نه چندان که تن نقل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست

چنان برزن این دم که دادش دهی / که باد شب دیگر ندادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بقصد / خوشندی که ارزان بود دل خریدن

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر / که هر سخت گیری بود سخت میر

بآسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود وصل درمان دل دردمند

گذارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری

که اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست برکرد جام

ز نوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بگرد او سمن عارضان / که که لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بر آن گل جهان آبگل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یاری دل آرام را — پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سماع آور خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

لب از ناردانه دل آویزتر — زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سر آغوش گیسوی عنبر فشان — رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس در بزمگاه — نوازنده چنگ در چنگ شاه

بفرمود تا چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

که از ناله

که از شادی ای شب چنین نورست — همه شادی از دولت خسروست

بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید بباغ — ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بنقاشگری — زمین رومی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ — فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو بیروزی آرد بچنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسروا زمی بود جامگیر — چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست — نخ مثل من ز خورشید بالاتراست

نه ارشد فریدون ز زرینه — بفتحش منم کاویانی درفش

نه از کیقباد و بلند افسر است — مرا افسر از مشک و از عنبر است

نه از هست کاوس فیروزه تاج — زمین باید ش خواستن تخت عاج

نه از چون سلیمان بود دیو بند — مرا در جهان هست دیوانه چند

نه از زین که عالم گرفت ای شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگر نه کمند جهان گیر شاه — فتاده است بر گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بر ساز مش — نهم رسم بگردن در انداز مش

گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز از زور دست — مرا غمزهٔ ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بگون ترکش — من از چهره خون دل انگیختن

گر او مهر

گر او قصد شمشیر بازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لعلی از زر بر آرد به دوش — دو لخت است زلفین من گرد گوش

گر او را یکی طوق بر مرکب است — مرا این که ده طوق در غبغب است

گر او خنجها دارد از لعل بر — مرا حقه هست پر لعل و در

گر او رنگ یاقوت و کالای است — مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع بر اندازم از روی خویش — بخرم جهان را بیک موی خویش

چو بر مه کشم گیسوی عنبرین — بیک سو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را — عقیقم مفرح دهد خواب را

زمه طوق خواهی به بین غبغبم — ز قندت نمک باید اینک لبم

برین قند گویا شکر خندیست — در و بوسه بین چون سمرقند

اگر کیمیا سنگ را زر کند — نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تابد از یادیم — همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم — بچشمی دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید و بنوازمش — وزان سو بدریا در اندازمش

فریبم بد

257

فریبم بدرمان و سوزم بدرد — منم کاین کنم جز من این کس نکرد

اگر راهبم بیند از راه دور — برد سجده چون هیربذ پیش نور

وگر زاهدی باشد از خاره سنگ — در آرم برقصش بیک بانگ چنگ

کنم سیم کاری که سیمین تنم — ولی قفل گنجینه را نشکنم

در باغ ما را که شد ناپدید — بجز باغبان کس ندارد کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی — بجز خار خشکم نبیند کسی

کلایم ولی در درستی دهم — نمک خواه خود را جگر میدهم

مگر دیده ترکی ز روی من — که چون خال من گشت هندوی من

مگر ماه نو کان هلالی کند — بامید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازی گری — بدام آورد پای کبک دری

بناگوشم ار برگشاید نقاب — دهان گل سرخ گردد پر آب

رخ را چو پر سازم از زلف بند — بتاب معلق در آرم کمند

چو بر افکنم لطف اندام را — سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم ز بازوی نرم — سمن را ورق نوردم بشرم

شکر چاشنی گیر نوش از منست — گهر حلقه در گوش گوش از منست

دهانم گره بسته با مشتری — گره بسته برده کو دار انگشتری

چنان می که با گل خورم نوش باد — مرا یار و گل را فراموش باد

یک افسون چشمم ببابل رسید — کز و آمد آن جادوئیها پدید

ز جعدم یکی موی بر چین کند — گره مشک شد ناف آهو برت

۲۶۰

کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش — بیا تا دل رفته بینی ز هوش

دلی را که سر سوی ره افکنم — تمامی رخ تا بجاه افکنم

ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج — بموئی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر موم — زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشهٔ چینیان نام خال — چراغ دل رومیان نام نعال

طبرزد دهم چون شوم خواب خیز — طبر خون زنم گه کنم چشم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بکور ستاید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم | صنم خانهٔ باغ ارم داندم

چو شد نار پستانم انگیخته | ز بستان گل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروزیست | کرا بخت کو بی کرانروزیست

مبارک درختم که بر دوستم | بر آور کلم گرچه در پوستم

من و آب سرخ و سر سبز شاه | جهان کو فرو شو بتاب سیاه

بر آنم که دستان بکار آورم | چو چنگ خوش در کنار آورم

کهی بوسه بر چشم مستش دهم | کهی زلف خود را بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او | که هرگز نتابم سر از پای او

چنان چشم اندم بر آن آفتاب | که سر در قیامت بر آرم ز خواب

گر آبیست کو زندگانی دهد | دگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگی را دراز | جوانی دهیم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش

وگر زین که یاقوت چید از زرنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان درست | لبی چشمه چون آب حیوان درست

جهاندار خسروا چند گردن کشی | برین آب حیوان مشو آتشی

پری رویم و چون پری در پرند | چو دل بسته بر پری در مبند

هوا با تو در باز بستن مباد | شکن باد لیکن شکستن مباد

بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در دنیا میختن

مکن ترکی ای مه من سوی تو / که ترک توام بلک هندوی تو

بدین آسمانی زمین توام / ز چینم ولی درد چین توام

گلی من که سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید درخورد نیست

چو من میوه در سایه خانه بس / که ناخوش بود میوه خانه رس

مرا خود تو ریحان شب بو مگیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن به نخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت / بنشیند رسد گر نگیرش سخت

نیابی به از من جگر خواره / جگر خواره ای نی شکر پاره

چه دلها

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست در گردنم

بدآور شدم بانگ بر بارها / مرا بس از و بود بازارها

بآواز و چهره کشش دلکشم / همان خوش بسم این خوش

چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام

چو بر رود دستان کنم دست خوش / کنم مست و انگه شوم مست کش

زدو را این چنین دلبری ها کنم / در آغوش جان پروری ها کنم

برابر بود هم دیده را دلخوشی / چو در بر کشیدم کنم دلکشی

من و ناله و چنگ و نوشین می / ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام | ازان نیست اندر جهانم بنام

چو برزد دل آویز چنگی بچنگ | چنین گفت از لعل عناب رنگ

درآمد نه از مهر آن نوش ناز | بدان جره چنگ چون جره باز

تذرو بهاری درآمد بغنج | برون آمد از مهد زرین ترنج

سعر ابرده خالی و معشوق مست | عنان رفته یکباد دل از دست

شبی خلوت و ماه رویی چنان | از و چون توان واکشیدن عنان

گوزن جوانرا بیفکند شیر | بتاراج کاهش درآمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب | بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید | زمانی چو نیشکرش میمزید

ببر در گرفت آن سمن سینه را | ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار | یکی باغ در بسته بر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش | نگینه با لماس ناکشنده ریش

نچیده گلی خار بر صدره | بجز باغبان تر دکانا دیده

ازان گرمی و آتش افزون | ز جوشنده خون خوارت بیرون

ز شیرین زبان شکر انگیختند | چو شیر و شکر درهم آمیختند

بهم درخزیده چو سرو بلند | ببادام روغن در افتاد قند

دویی بردو چون لام الف خم | دو حرف از یکی جنس آمیختند

چو لولوی ناسفته را لعل سفت | هم آسوده لولو و هم لعل خفت

سکندر بدان چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب در شادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی

میی کو بفتوی می خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

صفت کردن رود آب حیوان را پیش سکندر و رغبت نمودن سکندر بطلب آن

چو بانگ خروس آمد از بامگاه / جرس در گلو بست تاریک راه

دوال دهل زن در آمد بجوش / ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر خاستند / پرستش گری را بیاراستند

شه از خواب دوشینه سر بر گرفت / خیالش گری کردن از سر گرفت

به نیکی زبیک دهش باز کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر بنگ عهدان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد می برد و ز مغز تاب

ز لهو نشاط بر همدمان / ز درد و ز غوغای نامحرمان

سخن می شد از هر دری در نهفت / کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور / گرانی توان یافتن زور زر

یکی از سپاهان و ری کرد یاد / که گنج فریدون از انجا گشاد کرد

یکی داستان زد ز خوارزم / که شکش چنین است و دیبا

یکی گفت قیصوره زمین دیار — که کافور و صندل دهد بیشمار

یکی گفت هندوستان بهتر است — که هیمش همه عود و گل عنبر است

در آن انجمن بود پیری کهن — چو نوبت بدو آمد آخر سخن

همیدون زبان برگشاد آشکار — چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی به است — که آبی در او زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود بر مسنج — که خاکست بر گنج و خاکست گنج

چو خواهی که مانی به پس روزگار — سر از چشمه زندگانی برآر

شدند انجمن در سر افکندگی — که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد — مگر کان سیاهی بر آن آب خورد

سواد حروف درست آزمای — همان آب و معنی جان فزای

دگر آنکه بینند زمینی سیاه — همان چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت — که بیرون از این رمزهایی نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال — در او چشمه پاک آب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او — روان آب حیوان ز آرام او

هر آن کس کز آن آب حیوان خورد — ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت نامد از من سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک زان شنیدن در این گفتگوی — پدیدار آمد اندیشه جستجوی

بپرسید از آن دکان سیاهی — نماینده بنمود کز دست راست

۲۶۵

زماتا بدان بوم راه اندکست — ازین ره که پیمودی از ده یکست

چو شه دیدگان چشمهٔ خوشگوار — بظلمت توان یافتن صبح وار

دربار که سوی ظلمات کرد — برفتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دیر — ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکرگهش — جهانی دگر خاص بر درگهش

ز بازار لشکر دران کوچگاه — ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیرمرغ از عنان تافتند — ببازار لشکرگهش یافتند

بهر فرسنگساری که خسرو رسید — ببار آمد باران گیا بردمید

پی خضر گفتی دران راه بود — همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد — صبوری دران تافتن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت — که لشکرگه خسرو آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گران داشتند — بنزدیک آن غار بگذاشتند

ازان جمع گان جای شد جایگیر — شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت — بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشورند — رهی زادهٔ شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بی قیاس — دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار روش — کمان دار و سختی کش و سخت کوش

دلیر و تنومند و سخت استخوان — شکیبنده و زورمند و جوان

٣٦٧

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیری کهن گر بود سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دوربی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کاراگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور / روان کرد بر بیسراکان و بور
دو اسبه سپه سوی ظلمات راند / بواماندگان نایبی را نشاند
باندرز گفتش همه گفتنی / که جائی چنین است ناخفتنی
چو یک ماه ره رفت سوی شمال / دگرگونه خورشید را گشت حال

ز قطر فلک

ز قطره فلک روشنائی نمود / برآمد فرو شد به یک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد / تمایل بقطب شمال اوفتاد
بجائی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از خیالی در آب
سوی عطف گاه زمین تاختند / وزان سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنائی ربود / حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یک سو سیاهی برانداده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد آن رهبر هوشمند / بیک سو ز هر کار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز هر کار دور / بهر دوری دورتر گشت دور
چنین تا گذرگه بجائی رسید / که یکبارگی روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه — جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست — نماینده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کارآگهان — که هست این سیاهی حجابی نهان

درو رفت شاید بهر سان که هست — بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می شتافت — بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از نیم روشن دیار — سیه مشک بر عود کرد اختیار

بر آشفت کردن چو زنگی دیوانه — بزنگی بدل کرد کشمیری

شد آن راه از موی باریکتر — ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز — در اندیشه آن شغل را چاره ساز

ببرده

نبرده جوانی جوانمرد بود — که روشن دلش مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله — ز رنج تنش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه — که نامد ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب — چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را — چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق رادش نهان کرده بود — بنزخ ره آورد وش آورده بود

در آن شب که از رای بر رستگی — درآمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد — وزین در سخن بادی آغاز کرد

کزین آمدن شه پشیمان شده است — ز سختی کنی سست پیمان شده است

زتازی یکی آمد دلش پر هراس | که هنجار خود راند اندر قیاس
تواند درون رفت بیرون همو | برون آمدن راند اندر که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را | بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست | که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کرّهٔ بادپای | سرش باز بُرّند جایی بجای
همان جا که باشد بریده سرش | بپوشند تا ننگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند | وزانجا برفتن شتاب آورند
چو آید که بازگشتن ز راه | بود مادیان پیش رو بر سپاه

بپوید سوی کرّهٔ نغز خویش | برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کاین حکایت شنید از | بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین برند طراز | بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هریکی رای زن
زهرگونه چاره همی ساختند | دگرسان فسونی برانداختند
نه افسون کس ما خریدار نی | در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای | سخن راند ز اندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کرد با شه پدید

چو بشنید شه دل بدیر آمدش — بنزد خرد جایگیر آمدش

بدو گفت کای زاد مرد جوان — چنین رای از خود زدن چون توان

تو این دانش از خود ندیدی و خفتی — بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتی آماده گشتی بگنج — وگرنه ز گفتن آئی برنج

جوان گفت کز زینهارم دهی — کنم محمل از بار آوخ تهی

شهنشه چو فرمود در دز نخست — که تا بدبره بهر نانند رست

بدزد اشتم پیر دیرینه سال — ز گردون لب یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابا خویش — فراموش کردم محابای خویش

بپوشید کی با خود آوردمش — نه بد بود گرچه بد آوردمش

سکبار

هو المستعان

سخنهای ره رفتن شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش

به تعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زود در آموختم

۳۷۱

بشه از رای آن رهنمون در نهفت — بر افروز چون نکته نغز گفت

جوان گرچه با شاه دبیران بود — که چاره محتاج پیران بود

وگر چه بنو شاخ بازی کند — بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان — که آمد وحشی ز در ناگهان

در آمد در آورد نزدیک شاه — یکی پشته دراز سمور سیاه

از و هر یک از قندزی نام تر — بگوهر یک از یک خوش اندام تر

چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شاه اندران کار سخت

بماند از بنه روشنائی نمای / دو اسبه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد / کز آبستنی بندش وقت زاد

بیارند زان گونه کان بهر گفت / شود زاده با دو با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن تطر کن مرا / وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

رفتن سکندر بتاریکی ظلمات بطلب آب حیوان و نومید باز گشتن

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گذارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آید بجای

نه بینی که زین قفل زرین کلید / بتاریکی آرند چون بر بدید

پی آب حیوان کند جای خویش / شب در گر جایی برآرد ز بیش

نشستنگه حوض آب کبیر / بلی گر حجابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی شبستانی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان دران راه / که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنکی که در زیر داشت
بدو داد کوزه که شیر داشت

بدان تا بدو ترک تازی کند
سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک
به آب آزمودن شده تابناک

بدو گفت کاین راه را پیش و بس
توئی پیش رو نیست پیش از تو کس

جریده بهر سو عنان تاز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی به تنگ اختری
فشانی ده مرا تا ز من برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام
به آهنگ چشمه برداشت گام

ز هنجار لشکر به یک سو فتاد
نظرها بهمت ز هر سو گشاد

بجست آن آب در ظلمت نهفت
ثمر یافت آن تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت
فرو دید خضر آنچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
چو سیمی که بالاید از ناف سنگ

نه چشمه کز آن زیب سنجی دو بود
وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود چون صبح با شبنگاه

شب ماه ناکاسته چون بود
چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش بشد یکدم آرام گیر
چو سیماب در دست مفلوج پیر

ندانم که آن مایهٔ پیکرش
چه مانند کی سازم از جوهرش

نماید ز جوهر جهان نور و تاب
هم آتش توان خواندش هم آفتاب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت

دلش گشت شادان ز صافی زلال / کز آن خوردنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه بر کرد چست / سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وز او خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد

همان خشک را شست و سیراب کرد / می ناب در نقره تاب کرد

نشست از بر خشک صحرا نورد / همی داشت دیده بر آن آبخورد

که تا چون بر آید بر آن چند گی / بگوید که آن چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

علم لدنی

ز محرومی او نه از چشمهٔ او / نهان گشت چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم فرود آمدند / بدان آب چشمه فرود آمدند

نهادند سفره بر آن چشمه سار / که چشمه کند خورد در آغوش

بر آن نان که بویا تر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی بآب زلال

بپیچید در آب فیروزه رنگ / بدان سان که تا ماهی از دو چنگ

چو ماهی بکک آمدش زنده بود / بزو شده راه فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جان فزای / بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقائی ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب زان آبخورد



شگفتی نه آب حیوان که بر / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی در آن آب گوهرفشان / دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرده راه

گرانی است روشن در آن تیره خاک / غلط کردن آب خورشید پاک

چو الیاس و خضر آب جو رفتند / ازان تشنگان روی برتافتند

ز نادی بی کام کز سرگذشت ماجرا / یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه رویانده دانه شان / دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیات / همی کرد دریغ و سنجی نبات

سر خویش سبزی از چشمه جست / که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند / بر و سایه افکند و در سایه ماند

مگر گرمی در دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / دلی کم بود چشمه از سایه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد نورخوار / جز از سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد / کزان هست شوریده زین سبز گرد

فرو ماند خسرو دران سایه گاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آن کاب حیوان خورد / که هر کس که بیند غم جان خورد

ازان ره که او عمر برداز گشت / چو نومید شد عاقبت باز گشت

دران غم که تدبیر چون آورد / کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راهش آمد پیش / بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نه سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز

دران کوش ازین خانه سنگ بست / که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس / بهم سنگ این سیر گردی و بس

ستد سنگ ازو شهریار جهان / سپارنده سنگ ازو شد نهان

شتابنده می شد دران تنگنای / ظفر در دل و داد در نظر خیر کی

یکی هاتف از غیب گوینده آواز داد / که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید / نجسته خضر آب حیوان چشید

سکندر بتاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بر آب

بحلوا بری صد کس آتش کنند / بحلوا دهان را یکی خوش کند

دگر هاتفی گفت کای اهل روم / فروزنده ریگی شد این ریگ بوم

پشیمان شود هر که بردارد ش / پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کسی افکند در رخت خویش | باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید و در نهفت | که نتوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور | شنفتم که ره می شد از راه دور
چو گوینده دیگر آن کان شمار | اسا... دگر باز نتوان شمار
چو با چشمه شاه آشنائی بیافت | سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود | همان مادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار | برید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب | ز بی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پس آنکه روزی نبود | چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید | تو بنشین که روزی خود آید پدید
چه تخم کاروی چه بدرود | همایون کسی کاین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خورانند زانده بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند | پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشت زار جهان برزگریم | همه ده کشاورز دیگر ایم
بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون ازان می دهان تر کنم | بدو بخت خود را جوان تر کنم

برون آمدن سکندر و لشکر او از تاریکی ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون — سکندر ز تاریکی آمد برون

چنان رهبری کرد شان مادیان — که نامد چپ و راستی در میان

بر آن خط که روزی نخستین گذشت — چو پرگار بود آخرش باز گشت

چو اقبال شد شاه را کارساز — بروشن جهان ره بردن برد باز

سوی لشکر آمد عنان تافته — مراد طلب کرده نا یافته

نرنجید اکر ره بحیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان بمرد

نیفتاد زان تاب در تافتن — که روزی بقسمت توان یافتن

چو اندوهی آید سو ناسپاس — ز محکم تر اندوهی اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن — به از غرقهٔ آب دریا شدن

نرنجید سر از درد سرها بسخت — نه زان سان که از زخم شمشیر و لخت

بسی کار کز کار مشکل تر است — تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره آورد توش — نهادند سنگی ره آورد دوش

همه سنگها سرخ یاقوت بود — که در دیده را روشنی قوت بود

یکی راز گم گوهری دل بدرد — یکی راز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی نداشت — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسوده روزی دو شاه از شتاب — ستد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدر و آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار　　ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال سنگش آمد از من گذشت　　بسی سنگ برداشت از کوه و دشت

بصد مرد کپانی او فراختند　　درو سنگ هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه　　ز برسختنش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت　　که این سنگ را خاک سازد جفت

کفی خاک با او چو کردند یار　　بهم سنگش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز　　که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه　　چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت　　چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین　　در آن پایه چون سایه او نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر　　سخن می‌شد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی و آب حیوان بسی　　سخن در سخن می‌شد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست　　شتابنده را چون نیاید بدست

و گر هست آن آب در تیره خاک　　چرا ما نشستیم ازین نیست باک

درین داوری شد سخنهای نغز　　کزو روشنائی چه آید به مغز

دبیران آن مرز بیگانه بوم　　چنین گفت پیری بدارای روم

که شاه جهان کیست آفاق گرد　　که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات　　که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد درو هیچ کس

کشیده دران شهر کوهی بلند / شده مردم شهر ازو شهربند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زو شکوه

بخوانند ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب / ز پرسنده کان زو نیابد جواب

پس کوه خارا شود ناپدید / کس این بند را می نیابد کلید

گر از مرگ خواهد تن زنده امان / بدان شهر باید شدن بی گمان

شه از گفت آن مرد دانش پسیچ / فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ

بکار آزمائی

بکار آزمائی دلش تیز شد / دران عزم رائش سبک خیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند سر اندر آرد براه

دران منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند

بیابند نشان گوی زآواز کوه / نباید که چندی کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان / بران گونه گردند دامن کشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند / بجائی خوش آرامگاه ساختند

بر آن شهره آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر بشنیده گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار ... رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی ... بر غیب سوی کوه بشتافتی
جهان در دویدن شدی ناصبور ... کزان ره نگشتی بسیم سیر دور
رقیبان شه چارها ساختند ... نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گرداننده لختی بگشت ... فلک منزلی چند را در نوشت
ز بر کار شه گردش روزگار ... یکی را برفتن شد آموزگار
ازان راز جویان پنهان پژوه ... یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
بتنگ خواست آن کس که بشنید نام ... سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران ز دامنش تنگ ... که در لوبه تنهای لختی درنگ

نباید که گویند شیدا شود ... مگر راز ازین پرده پیدا شود
نیوشنده را زان نشد هیچ سود ... فغان میزد و طیرگی می نمود
بنکبت چیزی که آید بکار ... برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد حیله زور ... شد آواره زانسان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت ... وزو هر کسی غیرتی بر گرفت
کنون هر که تر از ما در پس گرفت ماز ... نگر چون شد از باد یک راز
بدین نیز چون مدتی در گذشت ... بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیامد دگر بار نوبت رسید ... شد او نیز در نوبتی ناپدید
قلندر مایه مردم که ماندند باز ... بخواندند از لوح یک حرف باز

هراسنده گشتند ازان داوری | که کس را نبُد دانش آن یاوری
زبیم بلای خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی | سوی کوه شد باز نامد کسی
زهنگام رفتن دریغی نمود | نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاول ازان پرده چیست | نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه زان پرده نشناختیم | ازان پرده آهنگ بیرون تاختیم
زما چند کس رفت بر کوهسار | نیامد یکی باز زان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه | گریزان بدشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیره گشت | گهی کوه گیرند از گاه دشت

سکندر چو

چو سکندر چو راز رفیقان شنید | رهی دید باز آمدن ناپدید
بآن خواهش آنکه نیاز آمدی | گر او نیک تن رفته باز آمدی
زحیرت دران کار دم بسته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت از رفتن ناگهان | کسی راست کو را سرآید جهان
مثل زد که هر کس که آزاد مرد | زچنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با کور گیران ندارند زور | بپای خود آیند کوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر | به پر خود در آید زبالا بزیر
بیا ساقی آن پرده بردار زود | که بی باده شادی نباید نمود باده
بیک جرعه زان باده یاریم ده | زچنگ اجل رستگاریم ده

برامدن سکندر از فتح اول و باز در ملک جوکل

بعد

مژده تا بهم برزنی روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند بر زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند

در آرد ز منظر یکی را بچاه / برآرد ز ماهی یکی را بماه

کند اینچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازش نبینی بهیچ

ازین توسن به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو نازی فریبش لگامی کند / خر مصریان را گرامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید / امید از همه یاکسی نا رسید

جهان انکسی راست اندر جهان / شود آگه از کار کار آگهان

گذارش خلق

گذارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد در آن غار سنبارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ در آمد بروس / براراست آن شهر را چون عروس

وز آنجا در آمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / بسوی جهان شاه بشتافتند

بشکرانه جامی کشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی بر جوهری / زیاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه شهر شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصر انگیختند | زر و زیور اندوختن ریختند

شکستند قفل آن در گنج را | جهان قفل در زد در رنج را

بسی رنج خود آمد فروزنده ماه | لب برج چو خورشید چینی کلاه

شه از روم شد باز بختش بود | بروم آمد از آسمان بیش بود

چو آبی که ابر بیفشن بالا برد | بباز آمدن در بدریا برد

نشست از بر تخت یونان باز | بر آسود زان رنج راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت | بهر کشور نایب بر گماشت

ملوک طرایف بفرمان او | کمر بسته بر عهد پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند

کی کرد

کسی گردن خود کسی را نداد | بجوید هر کس گردنی را گشاد

جداگانه هر کس ز کبر و کنی | برآورد گردن بکبر و منی

بیاد سکندر گرفتند جام | جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید | بر او داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسیج مایه ها ساز کرد | در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری | نه پیچید گردن ز فرمان بری

دگر باره ساز بسیج درگرفت | حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را سراسر گذشت | یکی شهر و کشور دگر کوه و دشت

یکی نوبت آن بد که آباد بوم | همه نیک و بد دید آمد بروم

دگر نوبت آن شد که بی رهنمود راه / روان کرد راست چو خورشید ماه

چو زین بزم گه باز پرداختم / شکر ریز بزم دگر ساختم

سخنهای بزم درین نیم درج / بسی کردم از بکر اندیشه خرج

گر این در که یکیک بر او بسته‌ام / بهر مطلعی باز پیوسته‌ام

بیک جای در رشته آرند باز / بر افزون شود رشته عقد ساز

جدا کانه هم هست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری

فهر
حکمت صح

بهمان ساقیان و گذارش گران / که بر هم نشاندم گران تا گران

نشستند هر یک زری دی قبا / چو بر گنج گوهر نگهبان بپا

که دانند چون نقش انگیختن / بدین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم

چنان بستم ابریشمی ساز او / که از زیر خوشتر شد آواز او

بجائی که نا راستی یافتم / بر وزیور راستی تافتم

سخن کان بنا راستی ره بود / بود خوار گر پایه بر سر بود

کجا لیست بیرایی پیری کهن / غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگر بار باز

چو شد نیمهٔ زین سخن مهر بست / مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر بر آرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه گرم داد خواهد امان / چنان آید اندیشه را در گمان

که در باغ ازین نقش رومی نورد | گل سرخ رو یابم از خاک زرد
کنم گنجی از سفتهٔ طبع پُر | چو فیروزه فیروز و در دری چو دُر
ز هر باغی آرم گل نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم نکوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد کدارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا عهد بر نبت بر دین کنم | بیاد شه آن جام زرین کنم

ختم جلد اول از سکندر نامه در دعاء ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او | خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهری که اختر بر او ثابت است | محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نمط مثنوی | ز ثالث ثلاثه جهان شست پا
بتربیع و تثلیث گوهر فشان | مربع نشین ست مثلث نشان
چو سیارهٔ مشتری سربلند | نظرهای او بیک بیک سودمند
ز سر سبزی او جهان شادخوار | جهان از چنین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش | زده سکهٔ عنبرین بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی | ز فرهنگ بر کرد و از غم تهی
ببزم آفتابست افروخته | برزم اژدهائی جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد جواب | بدو جسم روشن شده آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد　ز سنگ آب و از آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند　سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین و بهمان روم　پذیرای فرمان مهرش چو موم

فرنگ و فلسطین و بهمان روم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند　بسر سبزی تخت شد سربلند

ز رنگی بود دلبر از زنگ او　که ریزم نثار بر اورنگ او

نثاری نمودم سزاوار او　که ریزم نثار بر اورنگ او

بر اورنگ شهوار

هم از آب حیوان اسکندری　زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم　بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگینی چنین گوهری　ز اسکندری هم به اسکندری

بقا باد

بقا باد شه را به نیروی بخت　برومند سر سبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او　مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر　سریر ترا سر در آرد بمهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت　ترا دید دولت سزاوار تخت

از این کوزه گل گر آبی چکید　در آن ظرف دریا که آید پدید

ندارد ز گیتی کس این دستگاه　که تحفه فرستد سزاوار شاه

هم از چشمه گر سنگ خارا رسد　چو اندک بود کی بدر رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد　سخن را گذارش بنام تو کرد

با فرمان

جهان مسند تخت تو خواهان کشید　که آنخور بش سلیمان کشید

تمیش — مبیّن رنگ طاوسی وازرلو | که چون گربه زنت آمد آواز او

بدین بلبلی خورد بین گکز نوا | فرشته فرود آورد از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم

نوای سرایم در ایام تو | که ماند در وسالها نام تو

برسبهای — بگفتم من این نامه را در جهان | که تا دور آخر بود در سمان

بتاریخ پانصد بود و هفت سال | که خواننده را زو نگیرد ملال

جام — سر سال چارم محرم بدست | ز ساعت گذشته چهارم بدست

نجسته — نخسته بهشت چو سرو جوان | بماناد در بزم شاه جهان

بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را

زرین

۳۸۸

بالاد — ز زر بی ما را تو مقصود نیست | که بی تو چون بی محمود نیست

توبی — به بخشش توئی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی

گر این نامه را من بزرگ گفتمی | بلعلی کجا گوهری سفتمی

عاشق د — همانا که عشقم بدین کار داشت | چو من کم زبان عشق پیدا نداشت

مرا داد توفیق گفتن خدای | مرا باد تا باید فرهنگ و رای

ازان بیشتر که آوری در ضمیر | ولایت ستان باد و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند

جهان بی تو خورد چو نیست یار | فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر | بمن ده یکی ساغری دستگیر

۳۸۹

ازان می که او داروی هوش باد
مرا شربت وشاه را نوش باد

تمت تمام شد کار من نظام شد سکندرنامه عرف شرفنامه

من تصنیف حضرت مولوی نظامی گنجوی قدس الله سره العزیز

بخط بدر ربط سید سعادت علی بروز شنبه بتاریخ پنجم رجب ۱۲۴۲ هجری

بوقت یکپاس روز برآمده بود صورت بانجام رسید سهو خطا را
از بزرگان عفو عطا است فقط فقط

نوشته بماند سیه بر سفید — نویسنده را نیست فردا امید

هر که خواند دعا طمع دارم — زانکه من بندهٔ گنه کارم